



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. در عین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۳۸

برنامه ۱-۹۳۸ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

۲۱ اکتبر ۲۰۲۲ - ۲۹ مهر ۱۴۰۱

مگر زمینِ مسلم دهد تو را سلطان
چنانکه داد به بشر و جنیدِ بغدادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹

برنامه شماره ۹۳۸

برنامه ۱-۹۳۸

بخش اول

برنامه ویژه پیغامهای تلفنی

Studio : 001 747 8880583

Parviz Shahbazi



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم زهرا و همسرشان از نوشهر	۵
۲	سخنان آقای شهبازی	۹
۳	خانم زهرا از زاهدان	۱۱
۴	سخنان آقای شهبازی	۱۳
۵	آقای علیرضا از تهران	۱۴
۶	سخنان آقای شهبازی	۱۷
۷	خانم بیننده از تهران با سخنان آقای شهبازی	۱۸
۸	سخنان آقای شهبازی	۱۹
۹	خانم طاهره از تهران با سخنان آقای شهبازی	۲۰
۱۰	سخنان آقای شهبازی	۲۳
۱۱	خانم ساناز از اصفهان	۲۴
۱۲	سخنان آقای شهبازی	۲۸
۱۳	آقای محمد از تهران	۳۰
۱۴	سخنان آقای شهبازی	۳۲
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۳۳
۱۵	خانم بهناز از مازندران	۳۴
۱۶	خانم فرزانه	۳۸
۱۷	خانم مریم از استرالیا	۴۱
۱۸	آقای بیننده	۴۴
۱۹	آقای پویا از آلمان	۴۷
۲۰	خانم زرین و خانم تیارا از زرین شهر	۵۰
۲۱	خانم سرور از گلستان	۵۲
۲۲	خانم دینا از ونکوور	۵۵



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۲۳	خانم مرجان از استرالیا	۵۷
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۵۸
۲۴	خانم انگبین از تاجیکستان و مادرشان	۵۹
۲۵	آقای صفدر از تهران	۶۱
۲۶	خانم فرخنده از جوزان نجف‌آباد	۶۳
۲۷	خانم امینه از مهاباد	۶۵
۲۸	خانم پروین از اصفهان	۶۸
۲۹	خانم طاهره از شیراز و دخترشان هدیه	۷۰
۳۰	آقای مهران از کرج	۷۳
۳۱	خانم بیننده از شیراز	۷۵
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇	۷۶



۱- خانم زهرا و همسرشان از نوشهر

سلام بر قرین نازنینم.

«لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

زهرا هستم از نوشهر.

از برنامه ۷۸۶ تا الآن با افتخار همراه و قرین شما هستم، بی‌وقفه، و خدا را شاکرم که من را هم عصر شما آفرید تا توسط آموزش‌های شما با حضرت مولانا آشنا بشوم.

اوایل مثل یک تشنه‌ای بودم که عطشم سیراب نمی‌شد. تمام بدنم و وجودم را مثل زمین پر از ترک‌های عمیق کویر می‌دیدم و کاملاً این ترک‌ها را در خودم لمس می‌کردم.

و با هر برنامه می‌دیدم که عمق این ترک‌ها کمتر و کم‌تر می‌شود. و حالم لحظه‌به‌لحظه بهتر و اخیراً دیگر ترکی در خودم نمی‌دیدم، اما همچنان مشتاقانه برنامه خودم را دنبال می‌کردم و فکر می‌کردم که سیراب شده‌ام.

اما از برنامه‌های اخیر پی به اشتباهم بردم، با «خرسم» مهربان شده بودم و او روی تخم چشم دلم نشسته بود و مانع دیدن ترک‌ها در من می‌شد. از طلب نشسته بودم.

و اما:

«این این دل پیچان ننشست»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۱۳)

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

ابتدا بزرگ‌ترین مشکل را بگویم که هنوز تسلیم و فضاگشایی کامل را بلد نیستم و اوایل بیشتر به جای فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، خود اتفاق را می‌پذیرفتم و همین اشتباه بزرگ کلی دست‌انداز ایجاد کرد برایم در این مسیر.

هنوز مراقبه با ابیات را بلد نیستم و وقتی یک بی‌تی را می‌خوانم، سؤال حضرت مولانا را با ذهنم جواب می‌دهم و می‌دانم که باید صبر کنم.

ولی این اشکال به جانم نشسته و مدام خودم را در این شکل‌ها جست‌وجو می‌کنم که این لحظه من در کدام شکل قرار دارم؟



در اوایل که هشیاری جسمی‌ام خیلی بالا بود و چیزی از حرف‌های شما نمی‌فهمیدم، رعایت قانون جبران مالی چه برای خودم و همسرم، و همین‌طور عزیزی در اطرافم که خیلی به من گیر می‌داد و دوست نداشت من این برنامه را دنبال کنم، زندگی‌ام را متحول کرد. آن عزیز دیگر کاری به کارم نداشت، ذهنم کاملاً خاموش بود و زندگی، مُستمرّی‌ام را یک‌هو اضافه کرد. اگر اجازه بدهید کمی از تغییرات بسیار زیادم را هم بگویم.

با سبب‌های ذهنی زندگی می‌کردم اما این دو بیت مثل آبی بود بر آتش. از بیت ۱۸۹۹ دفتر سوم:

هیچ برگی درنیفتد از درخت بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۹۹)

از دهان، لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق، که اُدخلوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۰)

شدیداً کمیابی‌اندیش بودم، و نگران وضعیتم در آینده، اما قصه «گاو پرخور در جزیره سبز جهان»، به من آموخت نگران آینده نباشم و با دست‌ودل‌بازی ببخشم.

چون این ابیات را خیلی دوست دارم با اجازه می‌خوانم:

هیچ نیندیشد که چندین سال من می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۳)

هیچ روزی کم نیآمد روزی‌ام چیست این ترس و غم و دلسوزی‌ام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۴)

که چه خواهیم خورد مستقبل؟ عجب لُوتِ فردا از کجا سازم طلب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۷)



سالها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۸)

لُوت و پُوتِ خورده را هم یاد آر منگر اندر غابِر و کم باش زار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶۹)

یا این بیت زیبای غزل ۷۶۲ که شما در برنامه ۹۰۶ اجرا کردید:

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره که تو بر جویِ روانی، چو بخوردی دگر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

خیلی غصه‌خور بودم مخصوصاً دلم برای تخریب محیط زیست و نامهربانی برای حیوانات خیلی می‌سوخت، خیلی کارافزایی می‌کردم و خودم را به زحمت، به جهد بی‌توفیق می‌انداختم چون صاحب لباس را نمی‌دیدم.

شدیداً اهل کنترل بودم، و با باریک‌بینی و جزئیات بسیار دقیقی، پارک ذهنی خیلی بزرگ و منظمی برای خودم و اطرافیانم درست کرده بودم، و حتی در کار گیاهان و حیوانات خانگی هم دخالت می‌کردم. اما حالا نظم زندگی را ترجیح می‌دهم.

به همه کار داشتم. البته این نقصم کاملاً درمان نشده و با یادآوری این جمله شما که: «فکر کن دیگران روش زندگی خودشان را می‌دانند»، حضور ناظرم به کمک می‌آید.

خودم را بخشیده‌ام و پذیرفتم و حس خبط و ملامت که قبلاً خیلی زیاد بود دیگر نیست و مسئولیت خطاهایم را می‌پذیرم و دنبال مقصر نمی‌گردم.

و در آخر اجازه می‌خواهم چند بیت که با افتخار بیت‌هایی که برندم (Brand) هست را بخوانم.

زندگی تن، مجو از عیسی‌ات کام فرعونی خواه از موسی‌ات

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۳)

البته به‌نظر خودم این بیت معادل «از خدا غیر خدا را خواستن» است.



بر دل خود کم نه اندیشه معاش
عیش، کم نآید، تو بر درگاه باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴)

این بدن، خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتی مر نوح را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴)

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴)

بیش‌تر از این وقتتان را نمی‌گیرم، خواستم بگویم خیلی خوشبختم، خیلی حالم خوب است، سپاسگزارم.

آقای شهبازی: خیلی عالی، آفرین، عالی عالی عالی، عالی.

خانم زهرا: اگر اجازه بدهید یک لحظه همسرم با شما صحبت کنند.

همسر خانم زهرا: آقا سلام علیکم.

آقای شهبازی: سلام خوب هستید؟ ماشاءالله. خانم شما و شما. ممنونم از شما خیلی زیبا بود این پیغام.

همسر خانم زهرا: خدا قوتتان بدهد همیشه. ما هم از شما ممنونیم، ما هم از شما ممنونیم، چقدر روی زندگی ما تأثیر

گذاشتید جناب آقای شهبازی.

آقای شهبازی: من که نگذاشته‌ام مولانا گذاشته و جدیت شما.

همسر خانم زهرا: مولانا به‌رحال توسط شما روی ما تأثیر گذاشته. خیلی ممنونم از شما و جناب مولانا، واقعاً ممنونیم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، عالی.

۲- سخنان آقای شهبازی

این پیغام و این بیننده خیلی عالی بود ان‌شاءالله همه بینندگان ما متعهدانه برنامه گنج حضور را که مربوط به مولاناست نگاه کنند و روی خودشان آن تغییر را به‌وجود بیاورند.

تقریباً هر بیتی از مولانا یک تغییری را در ما اشاره می‌کند که ما باید آن را در خودمان ببینیم و ایجاد کنیم و مطالب جالبی فرمودند. گفتند فضاگشایی در اطراف آدم‌هایی که مزاحم هستند، نمی‌خواهند بگذارند من روی خودم کار کنم «فضاگشایی» و «عدم مقاومت» روی آن‌ها تأثیر می‌گذارد.

و فرمودند که حس «عدم امنیت» به‌خاطر این‌که ما از همانیدگی‌ها امنیت می‌خواهیم سبب می‌شود که ما بخواهیم دیگران را تغییر بدهیم. توجه کنید وقتی ما به دیگران بگوییم این‌طوری زندگی کن، این‌طوری راه برو، این‌طوری بنشین یعنی ما در درون حس عدم امنیت می‌کنیم آن «ترس» و «عدم امنیت» است که ما را وادار می‌کند و به‌علاوه این خیال این‌که ما کامل هستیم و می‌دانیم که برای ما چه خوب است و برای دیگران هم چه خوب است. یعنی نه تنها می‌دانیم برای ما چه خوب است برای دیگران هم چه خوب است، آن را می‌خواهیم به‌زور اعمال کنیم. ایشان از این «تله» بیرون جهیدند. این به‌خاطر حس پندار کمال است که ما می‌گوییم «می‌دانم».

اولاً که ما نمی‌دانیم برای خودمان چه خوب است برای این‌که باید فضا را باز کنیم وصل بشویم به زندگی، قضا و کُنْ فُکَانَ و نظم زندگی، نه نظم من‌ذهنی می‌داند که برای ما چه خوب است و چه فکری‌هایی الآن بکنیم. با من‌ذهنی نمی‌توانیم با من‌ذهنی‌مان در پندار کمال به‌خاطر حس عدم امنیت می‌خواهیم آن سبک زندگی من‌درآورده خودمان را به دیگران هم تحمیل کنیم؛ فضاگشایی، آن‌ها را از کار بی‌کار می‌کند. فضاگشایی یعنی تیر آن‌ها واقعاً می‌رود به هوا بنابراین دست از سر شما برمی‌دارند.

و همین‌طور مراقبه با ابیات؛ فرمودند که شما هم می‌توانید مراقبه کنید، ابیات را تکرار کنید خواهید دید بالاخره که این بیت معنی‌اش چه هست و کاربردش درمورد شما چه هست.

گفتند که با خرسم زندگی می‌کنم، شاید آن‌هایی که برای اولین بار برنامه را می‌بینند ندانند خرس چه هست.

خرس همین من‌ذهنی ما است که پس از یک مدتی روی خوشش را به ما نشان می‌دهد. می‌گوید من دوست هستم و فایده‌هایی هم برای ما ظاهراً می‌رساند و آخرسر مثل داستان خرس که اخیراً می‌خوانیم سر ما را خرد می‌کند.

پس بنابراین فرمودند با خرسم نمی‌خواهم زندگی کنم. پس از یک مدتی حتی کار کردن روی خود، مردم می‌افتند یک تله جدید که این من‌ذهنی یک ذره بهتر شده که همان خرس است، خوب است برای ما دیگر، تغییر لازم نیست. و این هم ما می‌دانیم خرس یعنی من‌ذهنی براساس «همانیدگی» و «جدایی»، جدایی درست شده.

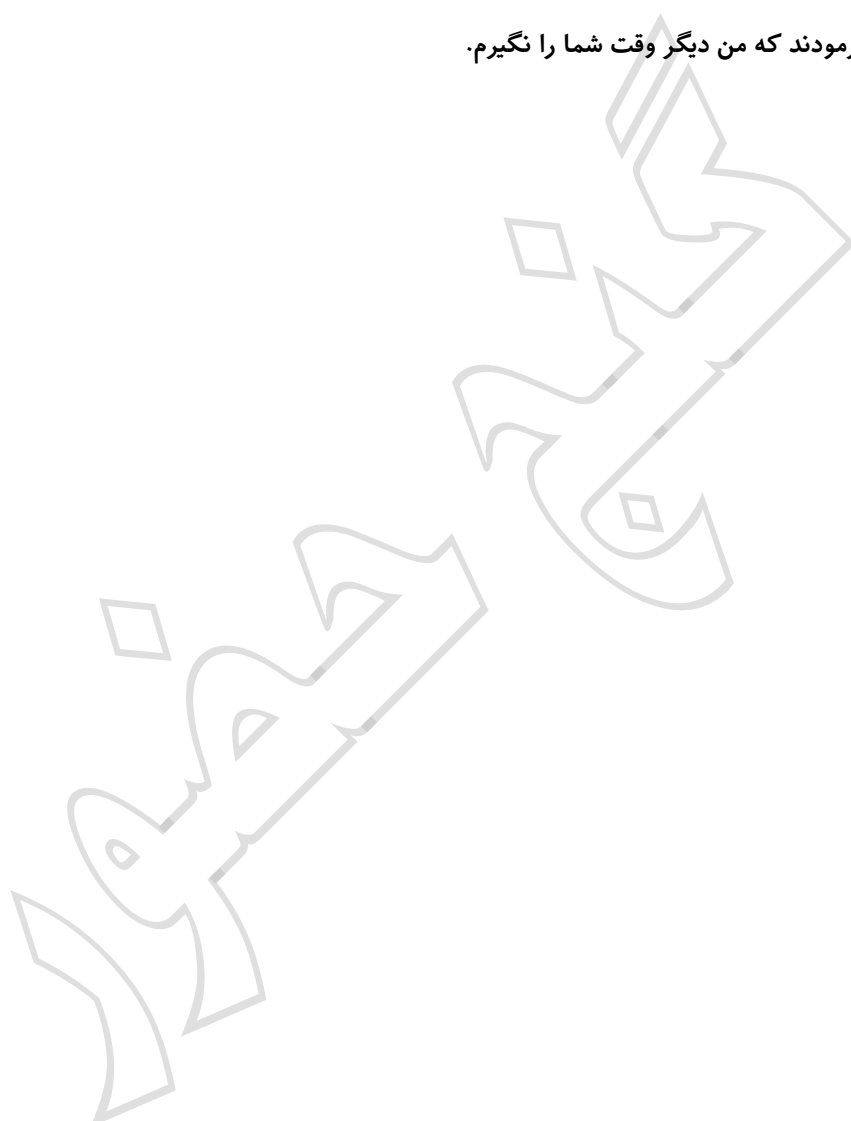
بنابراین تا خرس هست، جدایی شما از خداوند وجود دارد یعنی شما به نظم زندگی وصل نیستید. هنوز با نظم من‌ذهنی کار می‌کنید، این درست نیست باید ادامه بدهید. و خیلی چیزهای دیگر و واقعاً معتقد شدند به قضا و نظم زندگی، گفتند که



هیچ برگی از درخت نمی‌افتد مگر با قضا. با توجه به این‌که ما خودمان را از زندگی یا خدا هم جدا می‌بینیم چون من ذهنی براساس جدایی است بعد همیشه در یک سیستم جدایی به سر خواهیم بُرد.

من می‌بینم خیلی‌ها گول خرس را می‌خورند، یعنی گول خرس را همه‌مان می‌توانیم بخوریم بگوییم که دیگر اصلاً آزار و اذیتم به مورچه هم نمی‌رسد، کسی هم فعلاً با من کار ندارد، همین من ذهنی که خوش‌اخلاق شده برای من خوب است، ولی تا آخر باید ادامه بدهید.

خیلی چیزهای دیگر فرمودند که من دیگر وقت شما را نگیرم.





۳- خانم زهرا از زاهدان

با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

«برداشتی کوتاه از یک بیت از برنامه ۹۳۳ گنج حضور»

به نام خداوند عشق

کای خدا افغان ازین گُرگ کُهْن گویدش: نک وقت آمد، صبر کن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳)

ای خداوند مهربانم!

به فریادم رس که دیگر در برابر این گُرگ کُهْن و قدیمی من‌ذهنی‌ام ناتوان و عاجز و درمانده شده‌ام.

دستم را بگیر و نجاتم ده.

انسان تنها باشنده‌ای است که از نظم کائنات عالم هستی پیروی نمی‌کند و نظم پارکی و نظم من‌ذهنی خود را در پیش می‌گیرد.

درحالی‌که زندگی خود یک نظم‌دهنده بسیار بزرگی به بی‌نظمی‌های زندگی‌ست.

درد واژه‌ای‌ست که اگر از انتها هم خوانده شود باز هم به درد منتهی می‌شود.

درد یک مکانیسم بیداری است،

که برای آگاهی و نجات ماست.

و یک پیام بیدار باش.

ولی ما سالیان سال با دردهایمان خو می‌گیریم.

و برایمان عادت می‌شود.

و آن‌ها را اندوخته و جزو سرمایه‌هایمان قلمداد می‌کنیم، آن هم ناشیانه.

و نمی‌دانیم که آخر این درد کشیدن برای چیست؟

و این‌همه غم و اندوه خوردن برای چیست؟

و این طمع و حرص داشتن برای افزودن‌های زیادی برای چیست؟

و این حسادت‌ها و رقابت‌ها و جنگیدن برای افزودن و میل به دست آوردن و زیادی طلبیدن برای چیست؟



مگر میدان جنگ آمده‌ایم که برای انباشتن چیزهای گذرا و آفل همواره با خود در ستیز و جدال به سر می‌بریم؟

چرا با دردهای ناآگاهانه هدفمان را فراموش کرده‌ایم؟

که خلقتمان و رسالتمان برای چه بود؟

آیا آمده‌ایم که فقط این رفتارها و کردارهای زشت و ناپسند از ما سر بزنند؟

ای داد و بیداد، از این گرگ کهن من ذهنی.

و ای داد و افغان، از این شیطان لعین.

و ای داد و فریاد از این نفس اماره پلید، که اگر به موقع افسار آن گرفته نشود و کنترل نگردد تا ناکجاآباد ما را با خودش می‌کشانند.

ولی اگر شناسایی کنیم و بدانیم که دردها را آگاهانه بکشیم برای رهایی و به حاشیه راندن من‌ذهنی‌مان، خداوند به ما نوید می‌دهد،

که وقت بیداری تو فرا رسیده‌است.

صبر کن کمکت می‌کنم و تو را رها می‌سازم.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی‌ست چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون



۴- سخنان آقای شهبازی

همین‌طور که عرض کردم این خرس وقتی با ماست در جدایی هستیم. خیلی از ما فکر می‌کنیم که این لفظی که به‌کار می‌بریم «خدا» یا در این برنامه می‌گوییم «زندگی»، یک موجودی جدا از ماست چون با خرس خوش‌اخلاقمان، فعلاً درست‌شده‌مان می‌خواهیم ببینیم یا می‌بینیم، چون تا زمانی‌که خرس هست در جدایی هستیم، ما جدا از خدا یا زندگی هستیم.

ولی واقعاً خدا یا زندگی چیز تئوری و ذهنی و دور از ما نیست که ما بگوییم یکی من هستم یکی خدا هست و درواقع این زندگی حالا اسمش را بگذاریم، عین ماست، خود ماست، در نتیجه دائماً باید نظم او باشد، قانون او باشد نه این‌که من یک موجود جدا هستم و حالا خداوند از کجا من را می‌بیند، حالا فعلاً این کارها را بکنم بعداً خودم را درست می‌کنم، این‌طوری نیست!

لحظه‌به‌لحظه یا نظمش جاری می‌شود چون خود ماست، «essence» ماست، به اصطلاح اسانس ماست، جوهر ماست. ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است و در نتیجه زندگی یا خداوند خودش را به‌صورت خلاء در ما نفوذ داده و این بدن ما و آن چیزی که به چشم می‌بینیم یک چیز سطحی بیرونی است، اصل ما اوست.

بنابراین با خرسمان، من ذهنی‌مان خود را جدا دیدن، اشکال خرس خوب این است دیگر، دائماً باید خودمان را جدا ببینیم. وقتی جدا می‌بینیم از نظم او استفاده نمی‌کنیم، از نظم من ذهنی استفاده می‌کنیم. نظم من ذهنی هم باوجود خوش‌اخلاقی من ذهنی و به نظر ما می‌آید که مفید است، یک روزی سر ما را خرد می‌کند، همین «دوستی خاله‌خرسه» هست.



چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

یعنی باید اگر می‌خواهی هم خودت آزاد شوی هم دیگران را، هر شخصی در مرکزت است آن را بیرون کن و این توهم باطل را بیرون کن که وجود تصویر ذهنی اشخاص یا به قول مولانا چشم مست کسی که حلقه در گوشت می‌کند، اسیر و زندانی می‌شود و این امکان برایش پیش بیاید که به آزادی واقعی که به مرکز عدم و رسیدن به وحدت با زندگی است، برسد.

البته به نظر وقتی ما این اشخاص را که به صورت تصویر ذهنی در مرکزمان گذاشته‌ایم و عشق و دوست داشتن جعلی و پلاستیکی هست از مرکزمان به کمک خدا و قانون کُن فکان با صبر و درد هشیارانه، وقتی خودمان کم‌کم احساس آزادی را می‌چشیم آن اشخاص هم واقعاً از بند آزاد می‌کنیم چون با این کار، ما آن‌ها را به عبارتی پرنده‌ای در قفس نگهداری و کنترل می‌کنیم و باید با این کار، آن‌ها را آزاد کنیم.

ما با این کار همسرانمان و فرزندان خود را آزاد کنیم مخصوصاً الآن که ما در جوامع بشری با نابسامانی، مشکلات، سرکشی‌های جوانانمان و خانواده‌ها، ما با این کار واقعاً آن‌ها را از زندان غم و دردهای کهنه بشری آزاد می‌کنیم. همان‌طور که جناب مولانا می‌گوید:

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم

دهان اژدها را بردردیم طریق عشق را آباد کردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۲)

باید بدانیم با این کار یعنی آزادی خلق و هر تصویر ذهنی از مرکزمان، آن‌ها را آزاد می‌کنیم. خواهیم دید با این عمل تمامی مشکلات به خصوص دردهای کهنه، بیرونی بشر هم به سرعت و به طرز عجیبی جملگی حل و تبدیل به آیین عشق و شکر خواهد شد که ما به شدت به این حرکت مجابیم و زندگی در این لحظه تمامی امکانات بیرونی را هم می‌چیند.

اگر درست به اطرافمان به صورت کلی نگاهی، حتی به ذهنی، بی‌طرف و منطقی، خواهیم دید که زندگی شرایطی را الآن به وجود آورده که ما راحت‌تر این همانندگی‌ها را از مرکزمان برانیم چون این فرصت از دست خواهد رفت.



من خودم «آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمانِ مُر» من را به این شکل آوردند یعنی با پس‌گردنی، نه یک بار، بار سوم یعنی واقعاً از رو بردند من، قضا و قدر دیگر این‌دفعه طوری آمد که من در بدترین شرایط، یعنی حالا توصیفش درست نیست یعنی درست ده روز مانده بود به عید سال، دقیقاً اتفاقی افتاد که تمام ارتباط من را با بیرون قطع کرد و من به «سرهنگان قضا» به من اجازه هیچ واکنشی را ندادند و آن‌جا من صدای، به قول مولانا می‌گوید: «هرکه تسبیح جماد تو شنید» به قول معروف من آن‌جا شنیدم و به من گفت آقا من اصلاً تو، من با تو کاری ندارم، تو اصلاً از جنس من نیستی.

عین این می‌ماند شما یک فرزندی را بزرگ کردید، یک جایی بزرگ شده یک دایه‌ای با رنج و بدبختی و همیشه هم در گوشش درد و غصه و باورهای کهنه و همه‌چیز را در گوشش خوانده بعد یک‌دفعه به یک جایی می‌خورَد که، در یک روستای دورافتاده زندگی کرده حالا به او می‌گویند بعد از چهل سال، پنجاه سال، که «آقا اصلاً برو پی‌کارت، تو اصلاً از جنس من نیستی. تو یک نشانِ شاهی داری، تو باید بروی مرکز و به فضای یکتایی، تو برای چه این‌جا نشستی؟ من این‌قدر درد ایجاد کردم، درست کردم، گفتم تو بعد از ده، دوازده سال می‌روی دنبالِ کارت، اما تو چسبیدی به من حالا.»

من دیگر از آن موقع دیگر واقعاً نتوانستم بنشینم. یعنی مثل آن شیری که خرگوش را دنبال می‌کند واقعاً من هنوز هم دارم می‌دوم و من با آن‌که، آن موقع با برنامه شما آشنا شدم در آن زمان و واقعاً تسلیم شدم و واقعاً گفتم باید زمانی هست که باید به عهده وفا بکنم، باید برگردم. و این خیلی برای من گران تمام شد و هنوز هم دارد تمام می‌شود اما من نمی‌توانم این حرکت را بایستم چون تنها کار من است.

امکانش هست خیلی‌ها، خانواده من، این، آن، همه از من بریدند رفتند اما این اصلاً برای من مهم نیست چون می‌دانم که من با آزادی خودم آن‌ها را هم آزاد می‌کنم. من همان‌سید شدم، من همان‌سید دارم، من یک چیز، برای من مشخص شده که من با دید عینک این همان‌سیدگی‌ها می‌دیدم.

من الآن تا حدود زیادی، ادعایی ندارم، توصیف نمی‌کنم، اصلاً هم خوب نیست، بارها هم من ذهنی‌ام به من گفت زنگ نزن ولی مثل آن شتربان به من گفت مولانا باید بروی بگویی. من واقعاً کشیدم در یک سال و نیم، دو سال به اندازه‌ای که من ذهنی‌ام کوچک شد، جسمم هم واقعاً کوچک شد اما من خُب خیلی خوشحالم و تشکر می‌کنم.

الآن آماده‌ام برای آن کسانی که، مردهایی که، این آقایان خانم‌ها، مخصوصاً طرف حسابم بیش‌تر با آقایان هست، چون ما از نظر این‌که غالب بودیم و یک‌جوری مسائلی پیش آمد که در زمانه در طول تاریخ ما بر زنان غالب بودیم و یک حس خیلی جدایی بین زنان و مردان به‌وجود آمده که این برمی‌گردد به دید غلط ما، به باورهای ما، به آن اشتباهات ما و آن چیزی که ما مقصر بودیم. من اعتراف می‌کنم که تمام این تقصیرها گردن من بوده.

و الآن درست است که خانواده من در کنار من نیستند اما الآن حس می‌کنم از دور که آن‌ها آزاد شدند و این آزادی را من می‌بینم. آن‌ها شاید الآن متوجه نمی‌شوند ولی من این آزادی را می‌بینم. می‌بینم بچه‌هایم خلاق شدند. می‌بینم من همسرم خلاق شده.



با این‌که جدا زندگی می‌کنیم و آن‌ها هنوز از دست من به‌خاطر آن رفتاری که من به‌وجود نیاوردم، قضا و قدر و آن دیدِ
مریض‌گونه من به‌وجود آورد، من مقصر بودم.

و این واقعاً در طول تاریخ خیلی جدایی، فاصله انداخته و این فاصله دارد بشریت را از هم جدا می‌کند و ما باید اقدام عملی
بکنیم. اقدامی که در حد، واقعاً که شما می‌خواهید بروید جنگ اگر آن‌جا خونریزی نشود، قطع عضوی نشود، اتفاقی نیفتد
که خُب جنگی نیست آن، می‌شود همین جریان خرس، دوست شدیم با او دیگر.

آقای شهبازی: بله، خیلی ممنون، خیلی زیبا

آقای علیرضا:

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید
هرکه عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

ز آنکه نیم او ز عیبستان بدهست
و آن دگر نیمش ز غیبستان بدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۵)

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست
مرهمت بر خویش باید کار بست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

دین من از عشق، زنده بودن است
زندگی زین جان و سر، ننگ من است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۵۹)

آقای شهبازی: عالی بود، عالی.



۶- سخنان آقای شهبازی

خیلی خوب بود پیغام. از این دوستانمان یاد می‌گیریم که زندگی می‌خواهد به ما همیشه یاد بدهد. وقتی با هزینه‌های کم یاد نمی‌گیریم، قیمت را می‌برد بالا.

گاهی اوقات آن‌قدر سهل‌انگاری می‌کنیم که یاد نمی‌گیریم که هزینه یادگیری بالا می‌رود. و اگر هزینه بالا بود برای شما، واقعاً باید خودتان را ببخشید، چون آن‌موقع من‌ذهنی می‌پرد وسط می‌گوید که تو می‌توانستی این موضوع را بدانی و این کار غلط را نکنی.

شما آن‌موقع باید خودتان را ببخشید، بگویید که یک چیزی را من می‌توانستم با مدت کمی مثلاً ده سال پیش یاد بگیرم، یاد نگرفتم و الآن هزینه‌اش شده هزار برابر، حتی ممکن است آدم همه اموالش را از دست بدهد، یک قسمتی از بدنش را از دست بدهد.

اگر به این زیادی شد هزینه یادگیری، هنوز باید خودمان را ببخشیم. و فرمودند: «کنترل»؛ واقعاً یک روزی ما باید بنشینیم فرد خودمان، بگوییم که من از این لحظه به بعد دیگر کسی را نمی‌خواهم کنترل کنم، می‌دانم این کنترل از حس عدم امنیت درونم می‌آید. بهتر است که روی خودم کار کنم، نترسم. این‌ها همه از ترس من‌ذهنی است.

من‌ذهنی من را می‌ترساند، من هم دیگران را کنترل می‌کنم و کنترل دیگران سبب عدم آزادی می‌شود، من بزرگ‌ترین نعمت زندگی را از آن‌ها و خودم می‌گیرم. وقتی ما دیگران را کنترل می‌کنیم، خودمان هم اسیر هستیم. هم خودم را آزاد می‌کنم هم دیگران را.



۷- خانم بیننده از تهران با سخنان آقای شهبازی

من اولین بار است زنگ می‌زنم. آقای شهبازی من برنامه‌تان را تلویزیون ما، یعنی همیشه برنامه شما را نگاه می‌کنم، همیشه باز است. ظرف می‌شویم، کاری می‌کنم، هر کاری می‌کنم برنامه شما را نگاه می‌کنم. ان‌شاءالله من هم بتوانم مثل همه دوستان بتوانم متنی آماده کنم، بتوانم بخوانم برایتان. بعد چه بگویم؟ هل شدم.

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید، همین‌طوری نفس عمیق، راحت بگویید که برنامه و مولانا چه اثراتی روی شما گذاشته؟ یا چه تغییراتی کردید؟ قبلاً چجوری بودید؟ الان چجوری هستید؟ راحت صحبت کنید.

خانم بیننده: خیلی برنامه خوبی است، تغییر خیلی کردم بعد، ولی باز هر کاری کنیم یک مقداری آقای شهبازی من ذهنی یعنی دست از سر آدم بر نمی‌دارد، این من ذهنی.

آقای شهبازی: من ذهنی بر نمی‌دارد!

خانم بیننده: بعد یعنی آدم باید خیلی هشیار باشد که من ذهنی‌اش را کنترل کند، یعنی تا آخر عمرت، یعنی این من ذهنی با آدم هست دیگر.

آقای شهبازی: چرا نمی‌گویید ما دست از سر من ذهنی بر نمی‌داریم؟ چون شما به‌عنوان امتداد زندگی، امتداد خدا و قدرت این لحظه، قدرت دارید، شما می‌توانید تشخیص بدهید. بهتر است جمله را یک‌جور دیگر بگویید، بگویید من از توانایی انتخابم در این لحظه و قدرتم استفاده نمی‌کنم.



۸- سخنان آقای شهبازی

قطع هم شدند ایشان؛ شما یک موقعی بنشینید به اصطلاح بعد از هر برنامه یک قلم و کاغذ بردارید یک جملاتی را بنویسید ببینید که این جملات قدرت‌دهنده است یا به اصطلاح ضعیف‌کننده است؟

بیش‌تر اوقات می‌بینیم که برحسب من‌ذهنی ما جملات بسیار تضعیف‌کننده و ناتوان‌کننده می‌گوییم، مثلاً ما می‌گوییم من‌ذهنی دست از سر ما بر نمی‌دارد! درحالی‌که هر لحظه ما آن را درست می‌کنیم، شما می‌توانید درست نکنید.

در داستان خرس می‌بینیم که ما انتخاب داریم که دست از خرس برداریم و یک هُشیاریِ بالایی می‌آید به ما می‌گوید که این خرس به درد نمی‌خورد. حتی آن پیر نصیحت می‌کند به شخص، که این خرس را ول کن با من دوست بشو، با هم‌جنست دوست بشو، با خدا دوست بشو.

و آن شخص یعنی ما که قدرت انتخاب داریم، انتخاب درستی نمی‌کند! ما این لحظه در واقع این انتخاب را یا قدرت انتخاب را یا حق انتخاب را تفویض می‌کنیم، یعنی استفاده نمی‌کنیم. شما می‌توانید آزاد از من‌ذهنی زندگی کنید.

ولی دوست دارید این لحظه من‌ذهنی را بدانید، حالا ناآگاهانه یا آگاهانه دوباره درست می‌کنید. ما من‌ذهنی را با مقاومت لحظه‌به‌لحظه درست می‌کنیم با این‌که تصمیم می‌گیریم، انتخاب می‌کنیم که برویم به آینده موهومی. ما داریم این کار را می‌کنیم نه من‌ذهنی دارد می‌کند، توجه می‌کنید؟



۹- خانم طاهره از تهران با سخنان آقای شهبازی

به نام خدا

با سلام و درود خدمت آقای شهبازی عزیز

و همراهان گنج حضور.

هست خوارزمشاه یزدان خلیل دل همی خواند از این قوم رذیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۶۸)

رذیل: پست و فرومایه.

حضرت حق در مثل خوارزمشاه است که از مردمان فرومایه دل طلب می‌کند.

مناسب است با آیه ۸۸ و ۸۹ سوره شعراء:

«يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ»

«روزی که (آدمی را) نه دارایی سود دهد و نه فرزندان، مگر آنکه قلبی سالم (زوده از غبار معصیت) به نزد خدا آرد.»

گفت: لا يَنْظُرُ إِلَى تَصْوِيرِكُمْ فَابْتَغُوا ذَالِقَلْبِ فِي تَدْبِيرِكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۶۹)

«حق تعالی به ظاهر شما نگاه نکند. پس برای چاره‌جویی در کار خود صاحب‌دلی طلب کنید.»

ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۹)

«ما که حق تعالی هستیم، به زبان و گفتار مردمان کاری نداریم، بلکه با قلب و درون آنها کار داریم.»

«إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَ أَمْوَالِكُمْ، وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ أَعْمَالِكُمْ.»

«همانا خداوند، ننگرد به صورت‌ها و دارایی شما، بل نگرد به دل‌ها و رفتار شما.»

(حدیث)



ما به‌عنوان امتدادِ خداوند باید یک پیر و راهنمایِ خردمندی را در این مسیرِ بازگشت به‌سوی خدا، زندگی انتخاب کنیم تا ما را به سرمنزلِ مقصود، که همانا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیتِ خداوند است برساند.

همین مولانای جان که نظیرش در جهان وجود ندارد، بهترین و بی‌نظیرترین هادی و راهنمای همهٔ آدیان و ملت‌هاست، پس ما هرلحظه باید قدرشناس و شاکرِ خدا، زندگی باشیم که چنین گنجِ گران‌بهایی را در اختیار ما انسان‌ها قرار داده‌است، برای تبدیلِ انسان از من‌ذهنی به هشیاری حضور کامل.

از پیامبر (ص) نقل شده‌است که:

«مَنْ مَاتَ وَ لَا يَعْرِفُ إِمَامَهُ مَاتَ مَيِّتَةً جَاهِلِيَّةً.»

«هرکه بمیرد درحالی‌که پیشوای برحقش را نشناخته باشد به مرگِ جاهلی مُرده‌است.»

تو دل خود را چو دل پنداشتی جُست و جویِ اهلِ دل بگذاشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۱)

«اما چون تو خود را صاحب‌دل انگاشته‌ای، جست‌وجوِ صاحب‌دلان را رها کرده‌ای، یعنی خیال می‌کنی به مقصود رسیده‌ای و مستغنی از ارشادِ اهلِ کاملانی. درحالی‌که هم‌چنان نیازمند ارشادِ اهلِ نظری.»

صاحبِ دل آینهٔ شش رو شود حق ازو در شش جهت ناظر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۷۴)

«صاحب‌دل» به منزلهٔ آینه‌ای شش‌رویه است. و حضرت حق از هر شش جهت به آن نگاه می‌کند. منظور بیت: خداوند از هر طرف بر عارف تجلی می‌کند و از طریق او به سایر موجودات.

به‌یاد می‌آورم قبل از برنامهٔ گنج حضور اصلاً آرامش نداشتم، پُر از درد بودم، از دیگران توقعِ شادی و آرامش داشتم، غافل از این‌که آن‌ها خودشان این آرامش و شادی را نداشته‌اند که به من بدهند، غرق در همانیدگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها بودم، بنابراین از آن‌ها می‌رنجیدم.

خوشبختانه با بیداری‌ای که با برنامهٔ گنج حضور پدید آمد، آرامش و شادی را تجربه کردم. مقدار زیادی از همانیدگی‌ها را انداخته‌ام، اما هنوز همانیدگی دارم، آن همانیدگی‌ها را در آگاهی‌ام نگه می‌دارم تا به‌دست زندگی و کُن‌فکان خودش بیفتد.
 إن شاء الله.



چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

آقای شهبازی: عالی عالی، آفرین.

خانم طاهره: خیلی سپاس‌گزارم از زحمتهایی که برای ما می‌کشید. خیلی خیلی پندار کمال داشتیم، خیلی پندار کمالم قوی است، در این همه سال، تقریباً حدود چهار سال پیش با شما تماس گرفتیم.

آقای شهبازی: آفرین، خیلی پیشرفت کردید خانم ماشاءالله.

خانم طاهره: پندار کمال نمی‌گذارد دیگر، نمی‌گذارد.

آقای شهبازی: نه نه، خیلی تغییر کردید خانم شما، اصلاً ما حالت قبلی شما را کار نداریم، الان این طوری صحبت می‌کنید این صحبت از یک آدم تغییر یافته و پیشرفته هست.

و در ضمن من از شما ممنونم، چون به‌رحال این چه می‌گویند، این باز خورد را، این فیدبک (feedback) را به من می‌دهید که شما واقعاً گوش می‌دهید و کار می‌کنید، این خیلی امیدوارکننده است که شما این برنامه را، یا مولانا را از طریق این برنامه می‌گیرید و شناسایی می‌کنید، می‌فهمید، عمل می‌کنید، خودتان را تغییر می‌دهید.

امید بنده هم همین است دیگر، با این همه وقتی که می‌گذاریم و خب اجرای این برنامه واقعاً حالا بین خودمان کار سختی است، اجرا و تدوینش و گذاشتن در اینترنت، پخشش و سرچال نگه داشتن تلویزیون این‌ها همه کار می‌برد.

امید این است که شما وقت را تلف نمی‌کنید و با این برنامه به‌وسیله مولانا خودتان را عوض می‌کنید، ناجوری‌های خودتان را می‌توانید پیدا کنید.

۱۰- سخنان آقای شهبازی

همه ما چون اول من ذهنی داشتیم آن اشکالات را داریم و همین‌طور که اشاره کردند هم ایشان هم یک بیننده دیگر، واقعاً بدون راهنما نمی‌شود موفق شد.

شما اصلاً فکر نکنید این پندار کمال است که بدون کمک مولانا در این مورد می‌توانید موفق بشوید، مخصوصاً خیلی از ما مردها چون پندار کمال عقلی داریم، می‌گوییم ما بلد هستیم، فکر می‌کنیم که با همین چیزهایی که در ذهن می‌دانیم، می‌توانیم به خداوند وصل بشویم، یعنی از عهده من ذهنی‌مان بریاییم، نمی‌توانیم بریاییم.

خیلی اشکالات داریم که نمی‌توانیم ببینیم، باید فضا را باز کنیم و بیاییم به اندازه صفر، بگوییم نمی‌دانم تا ببینیم که چه چیزی را باید بدانیم. تا زمانی که می‌گوییم می‌دانم، چیزی نمی‌توانیم یاد بگیریم تغییر هم نمی‌کنیم.

برای همین است که می‌بینید خانم‌ها اصولاً کوتاه می‌آیند، یعنی آن‌ها زودتر می‌گویند نمی‌دانیم، در نتیجه دارند پیشرفت می‌کنند. البته خیلی خوب است، چون خانم‌ها تغییر کنند و پیشرفت کنند اصلاً انسان عوض می‌شود دیگر، چون تربیت‌کننده انسان همین خانم‌ها هستند.

و این خفت و خواری و کوچک دیدن خانم‌ها که باید مردان و زنان را تربیت کنند در واقع جنایت است، جنایت به بشریت است. هرکسی خانم‌ها را کوچک کند چکار دارد می‌کند؟ یعنی در واقع عمله شیطان است، دارد می‌گوید که من دارم کسی را که مردان و زنان آینده، نسل‌های آینده را می‌خواهند تربیت کنند و بزرگ کنند این‌ها باید کوچک ببینند، حقارت خودشان را به بچه‌هایشان بدهند.

یعنی چه؟! این خیلی ساده هست فهمیدنش، مگر بچه را مرد در شکمش پرورش می‌دهد؟ نه، این دیگر فهمیدنش ساده است. بعدش هم که این همه ما خفت می‌دهیم کوچک هستیم فلان، چون ما عقل داریم، خُب داریم یک نفر را کوچک می‌کنیم، حقیر می‌کنیم می‌گوییم حالا تو کسی را که بزرگ می‌کنی او را بزرگ کن! سنی کن، بلندمرتبه کن! بچه‌های عالی تربیت کن، چجوری تربیت کند؟!

این فهمیدنش خیلی ساده است، شیطان نمی‌گذارد ما بفهمیم، ما فکر می‌کنیم اگر کنترل کنیم و زور داشته باشیم، این خوب است، دیگر این‌ها زیر سلطه من هستند! اولاً زیر سلطه تو نیستند هر مردی که خفت می‌دهد به زن واقعاً خودش هم خفی می‌شود، زندگی نمی‌کند. اگر زن راضی نباشد شما که مرد هستی نمی‌توانی زندگی کنی، بدبخت می‌شوید، خراب می‌شود زندگی‌تان.

باید بزرگ بشود حتی بالاتر از شما که شما بتوانید رفاه داشته باشید. راضی باشد، فضا باز کند، خوش‌اخلاق باشد وگرنه شما یکی را اسیر بکنید و این‌ها که بداخلاق باشد و دائماً بترسد و کنترلش کنی خودت هم بدبخت می‌شوی.

خیلی مهم است این، شما مولانا را بخوانید.

۱۱ - خانم ساناز از اصفهان

با عرض سلام و ادب خدمت آقای شهبازی عزیز و همراهان گنج حضور.

در ابتدای امر از آقای صادق از ایلام ممنونم که هر بیتی را برای ما خیلی خوب می‌خوانند و به من این را آموختند که اشعار را به صورت سؤالی بخوانم.

موضوعم هست سؤالی خواندن اشعار. هر بیت از ابیات جناب مولانا یک دانشگاه است. بدین صورت که استاد جناب مولانا هستند و ما بینندگان شاگردان ایشان. هر بیت از این ابیات به صورت جداگانه ما را به مکتب‌خانه عشق جناب مولانا می‌کشاند.

درواقع جناب مولانا با هر بیت یک سؤال از تک‌تک ما می‌پرسند و منتظر پاسخ آن هستند. البته نه برای ایشان بلکه پاسخ برای شخص خودمان. از خودم می‌پرسم من برای سؤال نهفته شده در هر بیت مولانا برای خودم پاسخی دارم؟ اگر پاسخ دارم آیا این پاسخ از من ذهنی من می‌آید یا از فضای گشوده‌شده درونم.

در این جا می‌خواهیم به چندتا از این سؤالات بپردازیم و هرکس مؤظف است خودش به این سؤالات پاسخ دهد.

تیغ حلمم گردن خشمم زده‌ست خشم حق بر من چو رحمت آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰۰)

از خودم می‌پرسم آیا تیغ حلمم گردن خشمم را زده است یا تیغ خشمم گردن حلمم را زده است؟ به راستی افسار هشیاری حضور من به دست خشمم است یا حلمم؟

اصلاً حلم چیست؟ حلم درواقع همان صبر است و چگونه می‌توانیم تیغ حلیمان را تیزتر کنیم؟ مثلاً از طریق آنصتوا، از طریق رعایت قانون جبران، فضاگشایی، صبر و شکر.

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود دم به دم انکار قومش می‌فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰)

از خودم می‌پرسم آیا تو هم مثل حضرت نوح از دعوت خودت، همان خودی که امتداد خداوند است به سمت فضاگشایی ناامید نمی‌شوی؟ آیا از انکارهای دم‌به‌دم من‌ذهنی‌ات که با فضا‌بندی صورت می‌گیرد خسته و ناامید می‌شوی و می‌گویی من نمی‌توانم به خداوند زنده شوم؟ اصلاً مگر این راه زنده شدن به حضور پایانی هم دارد که تو با من‌ذهنی‌ات منتظر رسیدن به آن خط پایان هستی؟



بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟ هیچ اندر غار خاموشی خزید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱)

از خودم می‌پرسم آیا وقتی فضاگشایی می‌کنی و خداوند می‌خواهد از طریق تو متنی را بنویسد با ذهنت مقاومت می‌کنی و می‌گویی ولش کن الآن کار دارم یا این‌که خسته‌ام بگذار بخوابم بعداً می‌نویسم و با این کاهلی کردن‌ها خداوند را در درون خودت به غار خاموشی هل می‌دهی؟

گفت از بانگ و علاای سگان هیچ واگردد ز راهی کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲)

از خودم می‌پرسم آیا تو از عوعو کردن من ذهنیات که مدام می‌گویی تو هیچ پیشرفتی نکردی می‌ترسی و ناامید می‌شوی و از کاروان گنج حضور جدا می‌شوی و روی خودت کار نمی‌کنی؟

هرکسی را خدمتی داده قضا درخور آن گوهرش در ابتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵)

از خودم می‌پرسم اصلاً تو می‌دانی که دوتا گوهر در درون تو است؟ یکی گوهر اصلی و ناب هشیاری نظر و دیگری گوهر قلبی و دردافکن من‌ذهنی. دوباره از خودم می‌پرسم در این لحظه در اولین قدم با فضاگشایی به گوهر حضورت اجازه نورپراکنی می‌دهی؟ یا با فضابندی از طریق گوهر قلبی من‌ذهنیات منم می‌کنی و به دردپراکنی می‌پردازی؟

چون‌که نگذارد سگ آن نعره سقم من مهم سیران خود را چون هلم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶)



از خودم می‌پرسم در اولین قدم در این لحظه چگونه نقش خودت را انتخاب می‌کنی؟ کارگردان و بازیگر در این لحظه در زندگی خودت تماماً خودت هستی. آیا با فضا‌بندی نقش سگ بدصدای من‌ذهنی را بازی می‌کنی یا این‌که با فضا‌گشایی می‌گذاری که ماه درونت به خودت و دیگران البته بدون حیر و سنی کردن بتابد.

چون‌که سرکه سرگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷)

از خودم می‌پرسم اصلاً تو معنی واجب را می‌دانی؟ در اصطلاح فقهی به عملی گفته می‌شود واجب که انجام دادن آن لازم و ترک آن موجب توبیخ و عذاب الهی است.

بنابراین می‌دانی که اگر من‌ذهنی خودت و دیگران با فضا‌بندی در درون و بیرون سرکه را سرازیر کردند بر تو واجب است که با فضا‌گشایی و صبر شکرریز شوی؟ و اگر به این واجب عمل نکنی دچار رِبِّبِ الْمَنُونِ از درون و بیرون خواهی شد؟ مثل دل‌گرفتنی خودت و یا این‌که باعث ملولی دیگران خواهی شد؟

اصلاً تو رِبِّبِ الْمَنُونِ را شامل چه حوادثی می‌دانی؟ مگر نه این‌که دل‌گرفتنی و شاد بی‌سبب نبودن خودش سیر کردن در آتش درون و خود نوعی رِبِّبِ الْمَنُونِ پنهان است که به رِبِّبِ الْمَنُونِ‌های بیرونی منجر می‌شود؟ حالا یک سری ابیاتی را می‌خوانم که ما بفهمیم رِبِّبِ الْمَنُونِ فقط ایجاد قضای بد نیست بلکه همین‌که دل ما بگیرد یا باعث دل‌گرفتنی دیگران بشویم خودش نوعی رِبِّبِ الْمَنُونِ است.

دزد چون مال کسان را می‌برد قبض و دلتنگی دلش را می‌خَلَد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۵)

او همی گوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شَرَّتْ گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۶)

چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۷)

«و هرکس که از یاد من اعراض کند زنگی‌اش تنگ شود و در روز قیامت نابینا محسورش سازیم.»

(قرآن کریم، سوره طاهّا، آیه ۱۲۴)



بنابراین به یاد خدا نبودن هم خودش رِبِّبِ الْمَنُونِ است.

در معاصی قبض‌ها دلگیر شد
قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۳)

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این‌که دلگیری‌ست پاگیری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)

رنج معقوت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

او برآرد از کدورت‌ها صفا
مر جفاهای تو را گیرد وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۷)

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸)

چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

در انتها از آقای کریم زمانی هم بابت کتاب‌های خوبشان تشکر می‌کنم. من در کنار برنامه شما حتماً از کتاب‌های ایشان هم استفاده می‌کنم.

۱۲- سخنان آقای شهبازی

خیلی مطالب فرمودند امیدوارم شما به این برنامه تلفن‌ها که شما خودتان صحبت می‌کنید در واقع آموزش «مردم بر مردم» هست این برنامه. و چقدر ماشاءالله خوب بلد هستید آن‌هایی که زحمت کشیدند واقعاً خوب یاد گرفتند.

می‌فرمایند که «رَبِّبِ الْمَنُونِ» یعنی برنده شک، همه آن اتفاقاتی است که همین‌که ما از نظم زندگی خارج می‌شویم، می‌افتیم به نظم من‌ذهنی، رخ می‌دهد. یعنی دوتا نظم هست که زندگی ما را اداره می‌کند و انتخابش دست ماست.

اول که بزرگ می‌شویم از کودکی دچار نظم من‌ذهنی هستیم و در یک جایی از زندگی ده‌سالگی، پانزده‌سالگی، بیست سالگی، پنجاه‌سالگی، متوجه می‌شویم که نظم کار نمی‌کند هرچه جوان‌تر باشیم بهتر است.

پس بنابراین با فضاگشایی و تسلیم «عدم» را می‌آوریم به مرکزمان؛ عدم را آوردن یعنی خدا یا زندگی را می‌آوریم به مرکزمان به جای عقل من‌ذهنی که می‌گوید هرچه بیشتر بهتر و همین‌که می‌آوریم خدا یا «عدم» را مرکزمان، از آن لحظه به بعد با نظم زندگی کار می‌کنیم.

و حتی یک لحظه شما بتوانید فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید، این در زندگی شما تأثیر دارد. یعنی شما حساب کنید که شما با نظم من‌ذهنی و دردهایش زندگی می‌کنی یک لحظه فضا را باز می‌کنید، تسلیم می‌شوید مرکز عدم می‌شود، آن موقع نظم خرد کل را که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌گیرید، با آن نظم زندگی‌تان را اداره می‌کنی.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یعنی حتی یک‌دفعه شما مرکز را «عدم» کنید ترازوی خداوند می‌گوید آن را می‌کشد، در نظر می‌گیرد، یعنی روی شما اثر دارد و خارج شدن از نظم زندگی انسان را دچار مشکلات می‌کند، درد می‌کند.

پس هر مسئله‌سازی «رَبِّبِ الْمَنُونِ» است، هر دعوی‌ای که شما با همسران می‌کنید، با بچه‌تان می‌کنید، هر اوقات تلخی «رَبِّبِ الْمَنُونِ» است، هر خشمگین شدنی معنی‌اش این است که شما از نظم زندگی خارج شده‌اید.

هر کنترلی، هر قید و بند گذاشتن روی دیگران و این‌که آدم نمی‌گذارد دیگران زندگی کنند، خودش هم زندگی نمی‌کند، به‌خاطر این است که از نظم زندگی خارج شده، خودش را با نظم من‌ذهنی‌اش اداره می‌کند.

من‌ذهنی نظمی دارد که همیشه با ترس و حس عدم امنیت همراه است و انسان در هوش کامل نمی‌تواند باشد. پس بنابراین هر مسئله و مانع‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی ولو کوچک فرمودند شعرهایش را خواندند، گفتند اول کوچک، کوچک می‌شود بعد که اهمیت نمی‌دهیم بزرگ می‌شود.



یعنی اول مسائل بزرگی نمی‌سازیم مسائل کوچک می‌سازیم، بعد که توجه نمی‌کنیم می‌گوییم دیگران بلد نیستند زندگی‌شان را، دیگران برای ما مسئله می‌سازند هی مسائل که درست می‌کنیم بزرگ‌تر می‌شود. همین‌طور که گفتیم قیمت یادگیری می‌رود بالا، قیمت تجربه می‌رود بالا.

انسان خردمند کسی است که با کم‌ترین هزینه این چیزی را که باید یاد بگیرد و یک چیز هم بیش‌تر نیست ما باید خودمان را از نظم من‌ذهنی در بیاوریم وصل کنیم به قانون زندگی.

مکمل



۱۳ - آقای محمد از تهران

سلام من از زمین زنگ می‌زنم خدمتتان، سلام به شما، یعنی سلام به من. سلام به شما، یعنی سلام به خودم، سلام به خدا. صدایی که اکنون می‌شنوید صدای خداست که در این نقطه برجسب محمد اعزازی روی خودش گذاشته. از تهران هم زنگ می‌زنم، هرچند همیشه از آمریکا، اروپا، ژاپن هم زنگ می‌زنم، از همه‌جا زنگ می‌زنم، فرقی نمی‌کند همه‌جا برایم یک جاست. همه آن‌هایی که زنگ می‌زنند من هستم، که حسب میزان شفافیتشان نورم را از آن‌ها بیرون می‌زنم. این خدا همان خدایی است که صدایش از عمو پرویز، از نیما و پویای نازنین می‌آید. از حورا، از بهار، از فریماه صدای نازنینش می‌آید.

سلام به حورا، سلام به بهار، فریماه، پویا، نیما. سلام به این قطرات خدا. سلام به پیام‌آوران خدا. سلام به پیامبران خدا. سلام به برگزیدگان. سلام به گل‌های شکفته و درختان بر داده. سلام به ثمرات خلقت. سلام به جواهرات صیقل‌یافته.

سلام به بیداران. سلام به بهشتیان. سلام به آگاهی‌های از تله بیرون‌جسته. سلام به نورهای از حفره دنیا بیرون تابیده. سلام به ستاره‌ها، به روح‌های به‌حق‌پیوسته، به بلبلان بستان خدا. سلام به عشق‌های به‌نهایت‌رسیده. سلام به شهیدان حقیقی. سلام به تماشاچیان و بینایان، به زندگان، به محشورشندگان قیامت، به اهداف خلقت، به میوه‌های رسیده، به مسافران از ازل رسیده.

سلام به از بند خاک و چاه رستگان. سلام به راستان، به رستگان، به یوسف‌های از چاه بیرون آمده، سلام به زیورآلات چکش‌خورده و برق‌انداخته. سلام به مستان شراب الهی، به فراتر از ورزش‌های شریعت‌روندگان، به عقاب‌های اوج‌گرفته، به موحدان از بت‌پرستی رهیده.

سلام به از پرستش نیز رهیدگان و به خود خدا پیوستگان، به فانیان در خدا، به گل و بر و میوه صنعت و تکنولوژی، سلام به گل ماهواره، سلام به ارزش و وزنه تکنولوژی، سلام به گنج حضور، سلام به جواهرات دنیا، به پشت‌سر گذارندگان بازی‌های دنیا. سلام به نیستان. سلام به نیستان. سلام به هستان.

در این رسانه شادباش و کلامی جز سلام نداریم، تا به وقتش دست در دست هم برقصیم. به قول کتاب مقدس کلام ما در این‌جا سلام هست و سلام.

«من»، یعنی خدا سالم خوب است و آن کسی که خدا نیست حالش بد است. کسی که در خداست در بهترین حال است، حتی اگر سر صلیب باشد یا سر دار یا سر نیزه.

ما در این‌جا، در این برنامه گنج حضور در رفرهای خضر و عبقری حسان روبه‌روی هم تکیه زده‌ایم و کلام و تشعشی جزء سلام نداریم. به قول کتاب مقدس به‌راستی که ما خود خدایانیم، به قول کتاب مقدس به‌راستی که ما همه، من، حورا، بهار، فریماه، پویا، نیما همه باهم برادریم و تنها یک پدر داریم و آن خود خداست.



بعد از نُه‌صد و آندی برنامه گنج حضور کم‌کم وقتش است که درست صحبت کنیم، در تماس‌های تلفنی کلمات «من» را برای همیشه حذف کنیم، از خدا و در خدا صحبت کنیم.

اگر من ورژن جدیدی از قرآن را ارائه بدهم، قطعاً این آپدیت (update) را در آن لحاظ خواهم کرد. هُوَ الْأَوَّلُ هُوَ الْآخِرُ هُوَ الْوَسْطُ، نه تنها اول و آخر بلکه همین الآن وسط هم من هستم. من و شما همگی در خدا یکی هستیم و بهترین حال ممکن را داریم.

«من» یعنی خدا از همین کانال به آن‌هایی که هنوز زاده نشده‌اند و در تاریکی جهل دنیال روزنه هستند، اعلام می‌کنم: بگردید و صدای من یگانه را در صدای همه‌کس پیدا کنید. دقت کنید و چهره من یگانه را در چهره هرکس که می‌بینید پیدا کنید. دیدار من پایان دنیاست، دیدار من قیامت است، دیدار من بهشت است، دیدار من نهایت هارمونی و زیبایی و لذت است. اگر شمایی هست که هنوز «من» نیست، بداند جزء من خبری نیست.

شاد و پیروز باشید همانند همیشه، قرار ما دیدار در پشت همین‌جا، در بهشت، بعد از مرگ تن. بدرود.

آقای شهبازی: عالی عالی، آفرین. خیلی زیبا.

آقای محمد: بزرگواری، ارادت داریم خدمت شما. کانالتان را من یک گنج می‌دانم، همان‌طور که حقیقتاً هست، فوق‌العاده عالی، هیچ کلمه‌ای واقعاً نمی‌تواند بیان کند ارزش این کانال را. من همیشه همه‌جا عرض می‌کنم که واقعاً گنج حضور در حقیقت میوه و ثمره صنعت و تکنولوژی است. آن داستانی هست که به ما قول دادند از یک نقطه دنیا قرار است صدایی بیاید و همه دنیا آن صدا را بشنوند و این کانال همان کانال هست.

آقای شهبازی: کانال در ضمن متعلق به شما است، کانال من نیست.

آقای محمد: بله همان‌طور که در کلام عرض کردم، سلام به من، سلام به شما ما همه در خداوند یکی هستیم.

آقای شهبازی: بله واقعاً همین‌طور است، عالی عالی.



همین‌طور که کمک کردند، «اول می‌گوید اوست، آخر اوست.» اگر شما به حرف این بیننده گوش بدهید، الآن هم که گیر هستیم در من‌ذهنی، باز هم اوست، اجازه بدهید او کارش را بکند. باید اجازه بدهیم زندگی یا خداوند الآن که ما در من‌ذهنی هستیم، کارش را بکند. نمی‌گذاریم کارش را بکند.

فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم این بود معنی قد جف‌القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل ماست.

صبح نزدیک است، خامش، کم‌خروش من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

از زبان زندگی می‌گوید، از زبان خداوند می‌گوید. من همین الآن که در ذهن هستی تو و درد می‌کشی و می‌گویی بلد نیستم و خراب‌کاری می‌کنی، من دارم می‌کوشم تو را آزاد کنم، به تو کمک کنم. تو با من‌ذهنی‌ات نکوش، خراب نکن. بگذار من زندگی تو را یعنی خودم را درست کنم.

یک‌وقتی شما باید از این جدایی و جداسازی و دویی بیرون بپرید، بگویید الآن هم در من خداوند کار می‌کند، بگذارم کارش را بکند، من فقط تماشاگر باشم. یعنی شما باید فضا را باز کنید و تماشاگر باشید، ببینید که او چه‌جوری کار می‌کند؟ و وقتی کار می‌کند شما قضاوت نکنید که این‌جایش را خوب کار کرد آن‌جایش را بد، چون شما با ذهنتان می‌بینید و آن‌موقع آن‌خرستان می‌گوید که این‌جایش را بلد است، خداوند آن‌جایش را بلد بود این‌جایش را بلد نیست، من این‌جا را خودم درست کنم؛ ما نمی‌دانیم چه چیزی به نفعمان است.

عرض کردم این توهم که یک عده‌ای فکر می‌کنند چه چیزی به نفعشان است، حالا از این پایگاه هم بالاتر می‌روند با خیالات من‌ذهنی‌شان و تعیین می‌کنند چه چیزی برای دیگران خوب است و آن را اجرا می‌کنند، این غلط است. ما باید کوک بشویم به زندگی، دیده‌اید این نوازندگان سازشان را کوک می‌کنند؟ ساز ما کوک نیست و خارج می‌زند.

بنابراین شما وقتی فضا را باز می‌کنید، دارید کوک می‌کنید ساز زندگی‌تان را، پس «فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم»، دم‌به‌دم غصه می‌خوریم و معنی این‌که خداوند یا زندگی وضعیت‌های ما را الآن می‌نویسد برحسب همین اتّصالمان به او یا عدم اتّصالمان، این اسمش «جف‌القلم» است. یعنی جوهر یا مرکب قلم خشک می‌شود بر آن چیزی که سزاوار هستیم.



اگر شما وصل هستید، همیشه فضاگشا هستید، مرکزتان عدم است، سزاوار هستید، اگر مرکزتان جسم است سزاوار نیستید. آن موقع ما با نظم زندگی کار نمی‌کنیم با اصول زندگی کار نمی‌کنیم. ضررهای آن را هرکسی در زندگی‌اش مخصوصاً ابتدای زندگی‌اش که من ذهنی داشته، تجربه کرده.

اتفاقاً شما به این برنامه گوش بدهید یا مولانا را خودتان بخوانید، یواش یواش متوجه می‌شوید اشتباهات را، به شرط این که با ذهنتان به این برنامه گوش ندهید، با من ذهنی‌تان مولانا را نخوانید که هر جا به نفع من ذهنی‌تان است بگویید این جا درست است، هر جا به نفعتان نیست بگویید این جا غلط است، اشتباه کرده.

آن جاهایی که به نظرتان می‌آید این غلط است، آن جاست که باید خودتان را درست کنید. حالا شما خودتان را درست کنید، یک دفعه می‌بینید که اثرش در بیرون ظاهر شد فوراً، مثلاً رابطه‌تان درست شد.

این دفعه که به کسی می‌رسید، به وضعیتی می‌رسید که می‌خواهید مخالفت کنید، به خودتان بگویید این دفعه نمی‌خواهم مخالفت کنم! توجه می‌کنید مثلاً مثل فرزندان، هی چیزهایی می‌گوید. می‌گویید نمی‌شود آقا، خانم نمی‌شود چه می‌گویید شما؟!

حالا این دفعه بگو، فضا را باز کن بگو می‌شود، حالا ببینم چه می‌شود؟

می‌بینید که رفتار طرف عوض شد! به این سادگی بوده؟! بله، وقتی فضاگشایی می‌کنید و آن انرژی سازنده را بالا می‌آورید می‌بینید که فوراً آن انرژی انعکاسش در بیرون وضعیت را عوض می‌کند و شما تعجب می‌کنید، چرا این قدر خوب شد؟ چرا دیگر من به خودم ضرر نمی‌زنم؟ یک دفعه می‌بینید که شما دست از سر مردم برداشته‌اید. خُب دست از سر مردم بردارید در بیش‌تر اوقات آن‌ها هم دست از سر شما برمی‌دارند، دیگر اذیتان نمی‌کنند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

۱۵ - خانم بهناز از مازندران

آقای شهبازی من می‌خواستم در مورد مسئولیت فردی‌ام صحبت کنم. مسئولیت فردی هر کس در قبال خودش و در قبال جامعه دارد، صحبت کنم. این که شما می‌فرمایید در لحظه زندگی کنیم، فضاگشایی کنیم.

من فکر کردم که چجوری باید حالا در لحظه آدم باشد؟ مهم‌ترین، ببخشید، مهم‌ترینش این است که ما گرفتار سبب‌سازی ذهن نشویم و برای این که گرفتار سبب‌سازی ذهن نشویم، به نظر من به یک، همان‌طور که همیشه شما می‌گویید به یک اساس‌نامه، به یک اساس‌نامه احتیاج داریم.

چیزی که حالا به آن می‌گویند Ethics، ولی Ethics چون اخلاقیات ترجمه می‌کنند، من به آن نمی‌گویم اخلاقیات، می‌گویم اساس‌نامه و این اساس‌نامه خیلی قانون‌های زیادی هم نمی‌خواهد. مثلاً یک مثالی می‌زنم که روشن بشود. مثلاً من اگر رانندگی می‌کنم، یک اساس‌نامه‌ای باید برای خودم داشته باشم.

قانون اولش این است که من می‌خواهم به مقصد برسم. خُب به‌رحال ما هدفمان از رانندگی این است که به یک جایی برسیم. قانون دوم این است که خُب باید سالم هم برسم به مقصد. خُب در این مسیر که می‌خواهم بروم، اگر بخوام برسم به جایی، باید زنده‌ام برسم، حالا طور دیگری فایده ندارد.

و قانون سوم هم این است که در این مسیری که می‌روم، به کسی هم آسیبی نرسانم، یعنی من موجب آسیب رساندن به کس دیگر هم نشوم. همین سه‌تا قانون را اگر من در رانندگی‌ام رعایت بکنم، یعنی اگر اساس‌نامه خودم قرار بدهم، خُب باعث می‌شود که درست رانندگی کنم، سبقت نگیرم و بسیاری از اتفاقاتی که ممکن است بیفتند، جلوگیری بشود و پیش‌گیری بشود از آن.

یعنی با همین سه‌تا قانون ساده من توانستم یک حالا آن کاری را که رانندگی بوده، به‌درستی و خوب انجام بدهم و به هدفم برسم. مثلاً یک مثال دیگر می‌زنم. در شغل‌مان هم می‌توانیم دقیقاً همین کار را بکنیم.

مثلاً من اگر پزشک باشم، یک قانون دارم. قانون اولم هم این است که جان مردم را نجات بدهم، یا این که به زندگی بهتر و سالم‌ترشان کمک بکنم و قانون دوم هم این است که خُب حالا درست هم یعنی به آن‌ها کمک بکنم دیگر. همین قانون به‌سادگی کافی است که من تمام برنامه‌ریزی‌هایم را حول این محور قرار بدهم.

اگر من در سبب‌سازی ذهن بیفتم، مثلاً اگر فکر کنم که من اگر تعداد پنج‌تا مریض می‌بینم صبح تا شب، به جایش پانزده‌تا مریض ببینم، یا اگر دوتا جراحی می‌کنم، به جایش ده‌تا جراحی انجام بدهم، به خاطر این که پول بیشتری کسب کنم و خُب پول بیشتر باعث می‌شود که من بتوانم خانه بزرگ‌تری بخرم یا ماشین بهتری بخرم، در سبب‌سازی ذهن افتادم.

چون فکر کردم که پول بهتر، باعث امکانات بیشتر می‌شود و امکانات بیشتر باعث خوشبختی من می‌شود و این سبب‌سازی با آن قانون اولم هم در تضاد قرار می‌گیرد، که من می‌خواستم جان مردم را نجات بدهم، چون ممکن است خستگی من در نهایت باعث بشود که حالا نتوانم آن خطاهای پزشکی انجام بدهم یا نتوانم آن تمرکزی که دارم را به آن برسم.



پس این اساس‌نامه داشتن خیلی مهم است. در مسیر معنوی اساس‌نامه چیست؟ این‌که خُب من چون با ذهنم که نمی‌توانم واقعاً بفهمم چکار بکنم، هرچیزی ذهنم به من می‌گوید، اشتباه است، ولی خُب می‌توانم یک تمرین‌هایی برای خودم قرار بدهم که طبق آن تمرین‌ها به مرور زمان حداقل از افتادن به چیز جلوگیری بکنم.

من در این مدتی که به برنامه شما گوش می‌دادم، یک سری از خلال صحبت‌های شما، یک سری حالا قوانین را برای خودم پیدا کردم که می‌خواهم خیلی سریع آن قانون‌ها را بخوانم، اگر اشکالی ندارد.

آقای شهبازی: نه، بفرمایید، بله.

خانم بهناز: قانون شماره یک این است که زمان من باید به سه طریق سپری بشود: یادگیری، یاددهی و فکر و عمل به زندگی. پس زمانی که مشغول کار نیستم، یا گنج حضور می‌بینم، یا خلاصه می‌کنم، یا اگر هم خیلی خسته باشم، دراز می‌کنم و ابیات را تکرار می‌کنم یا تمرین و مراقبه می‌کنم.

قانون شماره دو: در لحظه حضور بین من و خداوند هیچ چیزی قرار نمی‌گیرد و ما تنها هستیم. فکر می‌کنم که آیا می‌توانم نزد خدا تنها بنشینم؟ ظرفیت و تاب تنها ماندن را دارم یا این‌که می‌خواهم مدام به ذهن فرار کنم؟

قانون شماره سه این است که تبدیل در ذهن ساده‌شده صورت می‌گیرد، نه ذهن پیچیده. همه دانشی که اندوختم در مسیر معنوی ارزش ندارد و برای تبدیل و زنده شدن به ابدیت خدا به‌کار من نمی‌آید. فهمیدم هرچه از علم و اخلاق آموختم و بسیار به آن‌ها می‌نازدم، باید بیندازم، چون فقط از آن‌ها برای تأییدطلبی و بزرگ کردن ذهنم استفاده کردم.

این ابیات منطق‌الطیر از حکایت شیخ صنعان خیلی کمکم می‌کند که می‌گوید:

هرچه یادش بود از یادش برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر، هر معنی که بودش از نخست
پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک
هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

(عطار، منطق‌الطیر، حکایت شیخ صنعان)

یا این بیت غزل ۱۸۴۶ که



ز دانش‌ها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل که سوی دلبر مَقْبَلِ نشاید ذو فُنون رفتن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۴۶)

قانون شماره سه این است که بی‌مرادی، چرا بی‌مراد شدن این قدر مهم است؟ چون در بی‌مرادی ما خواسته من‌ذهنی‌مان را تشخیص می‌دهیم؛ یعنی در واقع اگر من چیزی را می‌خواهم و به آن نمی‌رسم، یعنی با ذهنم خواستم، پس آن خواسته ذهنم را شناسایی کردم و چون ذهن هر چیزی که می‌گوید، خلاف زندگی است، ما بی‌مرادی از این جهت مهم است که می‌توانیم خلاف خواسته ذهن عمل کنیم.

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مَشْنَوْش چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

قانون شماره چهار: در مسیر معنوی قدم برداشتن مثل راه رفتن روی مین است. اگر من‌ذهنی را به حال خودش رها کنی، یعنی ذهن بی‌ناظر داشته باشیم و تماشایش نکنیم، ذهن از درون راه ما را می‌زند و راه خودش را می‌رود، کاری که خودش دوست دارد می‌کند، واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود و باید مدام هر لحظه حواسمان به خودمان باشد و به دیگران کاری نداشته باشیم که ره‌زنانی که سوت می‌زنند، ما را از حضور در نیاورند.

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره‌زنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

قانون شماره پنج که آن هم خیلی مهم است این است که، اگر چنانچه دیگران سوت زدند و ایراد تو را گرفتند و خواستند با صدای سوت تو را شرطی کنند، تو برنگرد، جواب نده. فقط کار خودت را بهتر کن.

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این کارافزایان بُدند اندر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)



من هفت دقیقه است دارم صحبت می‌کنم.

یک دانه را دیگر می‌خوانم و بقیه را دیگر نمی‌خوانم. قانون شماره شش این است که هر لحظه یک قدم است که باید آن را درست بردارم. قدم درست یعنی فضا را باز کردن. این لحظه فضا را باز می‌کنم، فکر مربوط به آن لحظه را که تازه تازه از فضای گشوده دریافت می‌کنم را به زندگی می‌ریزم.

من تقریباً پانزده تا قانون است، بقیه‌اش را دیگر نمی‌خوانم. بعد می‌فرستم برای کانال. مرسی، ممنون.

آقای شهبازی: پس بفرستید که ما هم در تلگرام بگذاریم، هم در برنامه‌های معنوی.

پیغام‌های معنوی

چشم حس افسرد بر نقش ممر تس ممر می بینی و او مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور

مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

چشم من ذهنی این لحظه منجمد می‌شود و توجه می‌کند به فکری که این لحظه از گذرگاه ذهنان می‌گذرند. یک سوالی که استاد بیان کردند این بود که: می‌شود برای پنج دقیقه چیزی از ذهنان نگذرد؟ اگر دست به تمرین این کار بزنید، می‌بینید که این فکری که این لحظه ایجاد می‌شود اگر مراقب نباشیم، در ادامه فکر بعدی و بعدی می‌آیند.

حالا اگر بدانیم که ما این لحظه مستقر هستیم و قابل تغییر نیستیم و فکر ایجاد شده را جدی نگیریم و به آن واکنشی نداشته باشیم، به نقشی که ذهن نشان می‌دهد منجمد نشده‌ایم.

جناب مولانا مدام به ما می‌گوید تو این فکرها را فقط نگاه کن و تو هم با آنها حرکت نکن تا زندگی خودش کارش را انجام بدهد، چراکه در غیر این صورت ما مدام از زندگی قطع می‌شویم و قطع می‌شویم و یک دفعه می‌بینیم در ته چاه ذهن منجمد افتاده‌ایم و راهی پیدا نمی‌کنیم.

در واقع محدود به فکر و آنچه که ذهن نشان می‌دهد می‌شویم و نمی‌بینیم تا بی‌نهایت می‌شود فضاگشایی کرد و هر طرح قابل تغییر است. در فضای گشوده شده این لحظه بهترین فکر در ما ایجاد می‌شود و روانی زندگی و سادگی دیده می‌شود، یعنی ما وارد خلایق و صنع این لحظه می‌شویم، نه درگیر فکرهای دوهزارساله که در آنها جبری شدیم.

خشک بر میخ طبیعت چون قدید

بسته اسباب، جانس لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

و آن فضای خرق اسباب و علل

هست آرض الله، ای صدر اجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

قدید: گوشت خشکیده نمک سود

لایزید: افزون نمی‌شود



خَرَق: پاره کردن

صدرِ آجَل: وزیرِ اعظم، بزرگترین وزیر

حالا می‌گویند که تو اگر در ذهن ماندی، مثل گوشت خشک‌شده، سفت و غیرقابل‌انعطاف می‌شوی. می‌گویند تو بدان هر نقش فکری تنها یک دلاله است، تو دلاله را دیگر برای چه می‌خواهی؟ می‌گویند نایب نظر، خود نظر نیست. نظر قابل‌انعطاف هست و تنها در همین لحظه ایجاد می‌شود و نه در گذشته و آینده.

مقاومت و پافشاری اصلی‌ترین نتیجه‌ی طرح منجمدِ ذهن است که از فضای گشوده‌شده نمی‌آید و آخرسر ما را دچار درد و غم می‌کند و خلاقیت ما فلج می‌شود و تغییر نمی‌کنیم، در نتیجه از جانمان هم کاسته می‌شود.

جناب مولانا می‌گویند:

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن کاین مملکت از ملک الموت رهاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

استیزه: ستیزه، مقاومتِ درونی

مَلِکُ الْمَوْتِ: عزرائیل

این عشق است و این فضای گشوده‌شده است که ما را در ابدیت و بی‌نهایت مستقر می‌کند و شادی زندگی هیچ‌گاه از ما جدا نمی‌شود و در واقع ما دیگر از مالیات دادن برای شادی رها می‌شویم، چراکه با فضاگشایی تنها زندگی را از زندگی طلب کرده‌ایم.

پس به ما می‌گویند تمام تلاشت را بکن که مطابق طرح قضا تمام من‌ذهنیات را واژگون کنی و با خرس دوستی مکن که این به نفع تو نیست. با وجود اختیار به فضاگشایی کردن در ما انسان‌ها می‌توانیم از دست ساحره‌ی جهان رها شویم، نترسیم و از تهدیدات من‌ذهنی هم جدا بشویم.

پس با این اوضاع ما عاشق این می‌شویم که من‌ذهنی و زندگی خواستن از همانندگی‌ها را «لا» کنیم. جناب مولانا به ما می‌گویند تو به من‌ذهنیات بگو:

تو مکن تهدید از کشتن که من تشنه زارم به خون خویشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۳)



تا این‌که سلطان در پی یکی از همین فضاگشایی‌ها زمین مُسَلَم و طوق محبت را به ما هدیه دهد، پس برای همین ما به کمک خدا نیاز داریم، نیاز داریم که مدام کار کنیم، نیاز داریم تا عشق را در دیگران شناسایی کنیم، نیاز است که درس استاد عشق را بگیریم تا همانندگی و یا صورتی را به مرکز راه ندهیم، نیاز داریم که خاموشی را دربرگیریم تا عمق شادی زندگی را در خود ببینیم تا به هر جا که می‌رویم در گلستان باشیم.

پیغام‌های تلفنی



موضوع متن «مسجد مهمان‌کُش» قسمت اول، موضوعش هم به اسم عشق زندگی بخش است نه هلاک‌کننده.

داستان مسجد مهمان‌کش روایت مسجدی است که مردم اظهار داشتند که هر مهمانی به آن مسجد وارد می‌شود هلاک می‌شود. اما مردی با آگاهی به این موضوع شجاعانه وارد مسجد می‌شود و می‌گوید او از جانش سیر است و می‌خواهد بمیرد. مسجد شاید نماد این دنیا به‌عنوان مکانی برای تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور است. در ابتدا به‌عنوان هشیاری حضور وارد این دنیا می‌شویم و بعد همان‌جایی می‌شویم و خود را هشیاری جسمی می‌پنداریم.

اما استفاده از واژه مهمان در این داستان به این معناست که ما در این جهان ماندگار نخواهیم بود، تنها مهمان این دنیا می‌شویم تا مراحل تکامل را تکمیل کنیم. باید در این راه جسم و جسم‌ها را فدا کنیم تا از من‌ذهنی رها شویم و به هشیاری حضور این‌بار آگاهانه تبدیل شویم.

اما انسان با من‌ذهنی و شرطی‌شدگی‌هایش ما را از خلاف عام رفتار کردن، خلاف غیر اصول و باورها رفتار کردن، خواهد ترساند. این را نیز باید بدانیم، تنها حقیقت در جهان هستی خداوند است. تن و وجود فیزیکی انسان نمی‌تواند شایسته خداوندی باشد، چرا که جسم از بین می‌رود، تنها جوهر واقعی انسان می‌تواند نمایانگر خداوندی باشد.

جناب مولانا می‌فرماید، تا انسان آگاهانه تن و وابستگی‌های دنیایی‌اش را ترک نکند نمی‌تواند کامل شود. یعنی انسان باید خودش را در معرض بانگ زندگی قرار بدهد تا مانند گوهر که از فضای تنگ صدف بیرون می‌آید، انسان نیز از فضای محدود ذهن بیرون بیاید.

تا نیفتد بانگ نَفَخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۶)

اگرچه در این داستان به‌ظاهر آن مهمان از جانش سیر بود، یعنی چیزی برای از دست دادن نداشت به گمان مردم، اما مولانا ما را به این موضوع متوجه می‌کند که ما باید آگاهانه و با یقین به این واقعیت برسیم که رها شدن از جسم و بند من‌ذهنی فقط با مردن به من‌ذهنی امکان‌پذیر است.

در آیه ۶ سوره جمعه آمده است:

«اگر گمان می‌کنید شما دوستان خدا هستید و نه دیگر مردم، پس آرزوی مرگ کنید اگر راست‌گویانید».

آرزوی مرگ کنید، آرزو کنید که از شرّ نفس و شیطان درونمان خلاص شویم، آرزوی زیاد شدن همان‌دگی‌ها را نکنیم، به درستی که راست‌گویان همان انسان‌های صادق در این راه تبدیل هستند. صادقانه در راه معنوی تلاش می‌کنند و معنویت را ابزاری برای خودنمایی و بزرگ شدن به من‌ذهنی نمی‌بینند.



از دوستان خداوند هستند، به این معنا که در هر اتفاق بیاد می‌آورند که تنها مسئولیتشان فضاگشایی براساس اتفاق است و اتفاق را تنها بازی و فرصتی برای فدا کردن جان من‌ذهنی‌شان می‌دانند. مهمان عاشق با بی‌توجهی به هشدار و ترساندن او از وارد شدن به مسجد، به آن‌ها می‌گوید از دنیا سیر هستیم.

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۶)

آن مرد عاشق به تقلید کردن از جمع بی‌واکنش است و برعکس برای جان دادن و آزمودن ایمانش بسیار مصمم و مطمئن است. او به مردم گفت، او در توجه کردن به دنیای مادی کاهل و تنبل است. جناب مولانا با بیان ابیات زیر از زبان مهمان اشاره به این می‌کند که اگر دیگران ما را برای بیش‌تر کردن مادیات تشویق می‌کنند بهتر است که ما تنبلی کنیم و باکی برای از دست دادن و زیاد نکردن نداشته‌هایمان نداشته باشیم. همان‌طور که، چرا که هرچه کمتر در دنیا و مادیات غرق شویم بیش‌تر فضا برای شکوفایی هشیاری حضور وجود دارد.

منبلی نی کو به کف پول آورد منبلی چُستی کزین پل بگذرد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۹)

آن نه، کو بر هر دکانی برزند بل جهَد از کون و کانی بر زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۰)

مرگ، شیرین گشت و، نَقلم زین سرا چون قفس هِشتن، پریدن، مرغ را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۱)

وقتی می‌گوید، انسان برای تبدیل شدن، رها شدن از ذهن نباید صبر کند بلکه باید بی‌قرار رهایی باشد. مانند پرنده‌ای که در قفس سبزه‌زار را تماشا می‌کند و اشتهای دانه خوردن ندارد، صبر و قرار را از دست داده‌است.

مرغ را اندر قفس، زان سبزه‌زار نه خورش مانده‌ست، نه صبر و قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۴)



اگر انسان نیز تمام خواسته‌اش آزادی از من‌ذهنی‌اش باشد، برای از دست دادن همانیدگی‌هایش لحظه‌شماری می‌کند، شادی می‌کند، مانند آن پرنده در قفس که تنها به آزادی‌اش فکر می‌کند و از هیچ، و از این‌که در بیرون قفس خطری جان‌ش را تهدید کند نمی‌ترسد. چرا که ترس نمی‌گذارد او آرزوی آزادی کند.

چون دل و جان‌ش چنین بیرون بُود آن قفس را در گشایی، چون بُود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۶)

کی بُود او را درین خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۵۸)



سلام استاد نازنین خداقوت. استاد با اجازه‌تان یک چند بیت از اکثراً از برنامه 938 هستند بخوانم.

آقای شهبازی: سلام خیلی ممنون. بفرمایید.

آقای بیننده: [به صورت آواز خوانده شد]

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسَكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵)

گاو را داند خدا گوساله‌یی
خر خریداری و، در خور کاله‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۹۲)

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی‌دولت، بگردد او ز راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۱)

ای بسا معشوق کآید ناشناخت
پیش بدبختی، نداند عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۲)



چون بُت سنگین، شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظلّه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۴)

آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش ما و، ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

بر قرین خویش مَفزا در صِفَت
کان فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

مِهَر ابله، مِهَر خرس آمد یقین
کین او مِهَرست و، مِهَر اوست کین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۳۰)

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶)

چو طوق موهبت آمد، شکست گردن غم
رسید داد خدا و بمرّد بیدادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)



موهبت: عطا، بخشش

خاموش که گفت نیز هستی ست
باش از پی اَنْصِتُواش الکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید

اَلْکَن: لال

خیلی ممنونم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا.

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین بترس ز هرکس که دل بدو دادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان
که شاه مثل ندارد به راست میعادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

در غزل ۳۰۹۹ مولانا در سه بیت بالا در مستقیم‌ترین حالت ممکن مخاطب را خطاب قرار می‌دهد و پند مستقیم می‌دهد. این پندهای مستقیم را تنها در این سه بیت غزل می‌توان یافت.

اولین پند: بترس از این که دلت را به کسی بدهی

دومین پند: از گوشت پنبه را بیرون کن و آزادی سطحی مجوی

سومین پند: به وعده‌های خوشش اعتماد کن، ای انسان.

حال هر پند را کمی با هم می‌شکافیم.

اولین پند: بترس از این که دلت را به کسی بدهی

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین بترس ز هرکس که دل بدو دادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

استاد عشق همان زندگی، همان خدا در گوش هرکس در حال پند دادن است. یکی از آن پندها این است که از یک چیز و تنها یک چیز در این جهان باید بترسی. آن چیز این است که دلت را به کسی بدهی. وقتی آدم دلش را به کسی می‌دهد با آن شخص هم‌هویت می‌شود. هم‌هویت شدن با شخص یعنی این‌که آن آدم بیاید مرکز ما و بشود مرکز توجه ما. وقتی متوجه می‌شویم مرکز توجه ما شده که آن آدم را می‌خواهیم کنترل کنیم. چرا به من توجه نکرد؟ چرا جواب پیام‌هایم را دیر داد؟



چرا با دوستانش بیشتر از با من وقت می‌گذراند؟ چرا خواسته‌های مرا برآورده نمی‌کند؟ هم‌هویت شدن با انسان‌های دیگر یکی از رایج‌ترین و آسان‌ترین اشتباهاتی است که ما انجام می‌دهیم.

دومین پند: از گوشت پنبه را بیرون کن و آزادی سطحی مجوی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت ز گوش پنبه برون کن، مجوی آزادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

در پند اوّل گفتیم زندگی به طرق مختلف در حال پند دادن به ما است.

سؤال این جاست که من چرا این پند را نمی‌شنوم؟

جواب ساده است، چون پنبه در گوشتم کرده‌ام. ما آدم‌ها پنبه‌های مختلفی داریم که هرکس به فراخور حالش آن پنبه را در گوشش می‌کند. یکی پنبه‌ی پول، دیگری پنبه‌ی همسر، دیگری پنبه‌ی قدرت، کسی پنبه‌ی شهوت، دیگری پنبه‌ی خشم.

تا نوجوانیم و پول درنیاورده‌ایم می‌خواهیم پولدار شویم، پس برای چند سال پنبه‌ی پول را در گوش می‌گذاریم، یعنی دیگر گوشمان نسبت به پند زندگی کر می‌شود و فقط هرچه مربوط به پول است را اجازه می‌دهیم از دروازه‌ی گوشمان رد شود. بعد از پولدار شدن می‌خواهیم همسر دار شویم و بچه‌دار، پس پنبه‌ی همسر را می‌کنیم در گوش و باز نسبت به پیغام زندگی کر می‌شویم تا الی آخر. در هر دوره‌ای از زندگی یک پنبه‌ی خاصی را در گوش می‌کنیم.

وقتی فهمیدیم که پنبه بیرون بیاید آزاد می‌شویم، آن هنگام است که معنای واقعی آزادی را فهمیده‌ایم. مولانا معنای حقیقی واژگان را برای ما بازگو می‌کند. می‌گوید آزادی تنها و تنها زمانی به دست می‌آید که مرکزت از بند آن چیزی که به آن بسته شده‌است، رها شود. سرمایه‌گذاری بزرگی است که برنامه‌ی گنج‌حضور می‌گوید: ای انسان‌ها، من به دنبال دادن آزادی‌ها سطحی به شما نیستم، بلکه بیایید آزادی واقعی را مزه کنید. آن آزادی‌ای که فرد ورای مکان و زمان و داشته‌ها و نداشته‌هایش شاد است. شاد است و رها و زندگی را برای زندگی زندگی می‌کند.

سومین پند: به وعده‌های خوشش اعتماد کن، ای انسان

به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان که شاه مثل ندارد به راست می‌عادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

لحن شیرین و دلنوازی در پس این بیت است. تصور کنید پدر بزرگی در گوش نوه‌ی پنج‌ساله‌اش که با هم در پارک درحال بازی در یک روز پاییزی هستند، بیت بالا را زمزمه می‌کند.

«به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان»



که شاه مثل ندارد به راست میعادی»

ای جان، ای رفیق و ای همدم پای تلویزیون نشسته، هرچقدر که راه سخت شده‌است و تنگنا و فشار زیاد شده‌است، تو یادت نرود که خدا وعده‌ی آزادی مطلق و واقعی را به تو داده‌است، و خدا پادشاهی است که در راست‌میعادی نظیری ندارد و به وعده‌اش عمل خواهد کرد. صبر که کنی راست‌میعادی او را خواهی دید. تنها در گوش خود زمزمه کن که:

«به وعده‌های خوشش اعتماد کن ای جان

که شاه مثل ندارد به راست میعادی»

پس به‌طور خلاصه سه پندی که غزل ۳۰۹۹ به ما می‌دهند از قرار زیر هستند: از این‌که دل به کسی بدهی بترس. برای آزادی از گوشت پنبه را بیرون کن و در آخر به راست‌میعادی خدا شک نکن.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست بی‌طلب نان، سنت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)



بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

مولانا می‌گوید انسان شاگرد است و استاد فقط یکی است و آن خداوند است در صورتی که ما در من‌ذهنی با پندارِ کمال خود را استاد می‌پنداریم و همیشه خود را دانا و عاقل می‌بینیم و دائم می‌خواهیم دیگران را تعلیم و درس دهیم و عقاید و باورهای ذهنی خود را به دیگران تحمیل کنیم.

استاد عزیز در این هفته من شاگرد خوبی نبودم. نتوانستم در برابر چالش‌های زندگی فضا را باز کنم و دائم به سمت خشم، رنج و من می‌دانم کشیده می‌شدم و آن‌قدر خود را استاد می‌دیدم که شاگرد بودن را از یاد برده بودم و می‌خواستم با زور من‌ذهنی بچه‌ها را تغییر دهم و فکر می‌کردم فقط من درست می‌گویم و باید طبق میل من‌ذهنی من عمل کنند. فکر می‌کردم خیرخواه و عاشق فرزندان و خانواده خود هستم ولی غافل از آن بودم که توهمات که خلق کرده بودم پشت آن‌ها خود را پنهان کردم و فقط آن‌ها را تصاحب و کنترل می‌کردم و در من‌ذهنی خود احساس سلطه‌گری می‌کردم و به درد افتاده بودم.

با گوش دادن به برنامه به خود آمدم، دیدم که چقدر دور شدم، چقدر فضا را بسته‌ام. در من‌ذهنی استاد و احساس «بودن» می‌کردم. بودن یعنی در ناایمنی بودن، بودن یعنی خطر دائمی بودن، چاره را در مُردن من‌ذهنی دیدم که فقط باید به من‌ذهنی مُرد. مرده‌ها فقط ایمن هستند. هرچه به من‌ذهنی زنده‌تر باشیم امنیت کم‌تری داریم.

خانم تیارا: سلام استاد، خدا قوت. تیارا هستم یازده‌ساله

آقای شهبازی: سلام، خوبید؟ ویدئوهای شما خیلی عالی‌اند خانم تیارا، خیلی ممنون. این ویدئوهایی که می‌سازید، نمی‌دانم آن دستگاہی که دارید به انگلیسی نوشته «safe zone» یعنی آن ناحیه‌ای که از کادر نمی‌زند بیرون، یک کمی بیرون از کادر می‌زند، این را باید داخل کادر بگذارید.

بله حتماً دستگاہتان دارد، یک جایی دارد آن بروید داخل آن نگاه می‌کنید، با هرچه هست از هرچه استفاده می‌کنید، نوشته «safe zone» اگر در آن ناحیه باشد تمام ویدیو دیده می‌شود. اگر دیده باشید آن به اصطلاح این تخته‌سیاه شما، آن پنجره شما که الان ما داریم، می‌زند بیرون. آن زیر هم که نوشته بودید تیارا هفت‌ساله آن هم زده بود بیرون.

خانم تیارا: بله استاد، چشم حتماً برطرف می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین، بفرمایید.

خانم تیارا: با اجازه‌تان:



در عین درد بنشین، هر لحظه دوست می‌بین آخر چرا تو مسکین، اندر پی فسونی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۳)

می‌گوید «در عین درد بنشین» یعنی با ذهنت با درد برخورد نکن برای این‌که درد یک چیز ذهنی است. اگر با ذهنت برخورد کنی، در این صورت می‌افتی به ذهن. «در عین درد» یعنی من الآن قضاوت نمی‌کنم که این بد است یا خوب است و ترس درد است، حسادت درد است، تأسف از گذشته درد است، استرس درد است. «در عین» یعنی این لحظه فعالانه ما داریم درد را تحمل می‌کنیم و از آن درد فرار نمی‌کنیم. ولی الآن منظور مولانا این لحظه است که لحظه به لحظه نباید از درد فرار کنیم تا این‌که یک دفعه بفهمیم که درد از گره ما است، از من ذهنی ما است، از الگوی ذهنی ما دارد حاصل می‌شود. مولانا می‌خواهد بگوید که با آن دردی که داری نباید نگران باشی که من درد را از کجا پیدا کردم، چون درد خودش پدید می‌آید. استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا، آفرین. خُب خواهرتان هم هستند؟ یکتا کجاست؟
خانم تیارا: نه خیر استاد، متأسفانه خواب هستند.

آقای شهبازی: خیلی خُب، خیلی زیبا حرف می‌زنند این خواهر شما، عین شما. می‌بینید دیگر نه؟ چقدر زیبا می‌نشینند سخنرانی می‌کنند. آفرین، آفرین. خیلی خُب سلام برسانید، بغلش کنید، بوسش کنید. خواهر خوبی دارید. پس خدا حافظی می‌کنم با شما.

خانم تیارا: بله چشم، حتماً، خدا نگهدار



۲۱- خانم سرور از گلستان

سپاس‌گزاری می‌کنم از شما به‌خاطر برنامه‌های زیبایی که اجرا می‌کنید، واقعاً ممنونم از شما به‌خاطر روشن‌گری‌هایی که می‌کنید، واقعاً برنامه‌ها عالی هستند.

آقای شهبازی: ممنونم، پیغام‌های شما هم عالی هستند خانم، این تصاویری که درست می‌کنید، این نوشته‌های شما بسیار بسیار عالی، کمک‌کننده، ممنونم از شما.

خانم سرور: خواهش می‌کنم بیانات گهربار شماست دیگر ما هم می‌گیریم، دوستان زحمت می‌کشند متن را می‌نویسند ما هم می‌گیریم، تکه‌های کوچولویش را درمی‌آوریم و واقعاً کمک‌کننده‌است بیانات شما، واقعاً عالی هستند برنامه‌ها آقای شهبازی. خیلی خیلی عالی هستند.

یک متنی نوشتم اگر اجازه بفرمایید، اسم متن هست «گنج پنهان».

ما به‌عنوان هشیاری با مرکز عدم وارد این جهان می‌شویم. مرکز عدم همان خداوند است، یعنی در مرکز ما جز خدا چیز دیگری نیست، برای باقی ماندن در این جهان من‌ذهنی می‌سازیم که در زمان زندگی می‌کند، از این فکر به آن فکر می‌پرد، در ابتدا ما فکر می‌کنیم همین من‌ذهنی هستیم.

دراثر پریدن از فکری به فکر دیگر ما به‌عنوان هشیاری خودمان را گم می‌کنیم، یعنی در فکرهایمان و در این دنیا گم می‌شویم. در این جهان احساس غریبی می‌کنیم چون از اصلمان دور می‌شویم، دیگر خداوند در زندگی ما نیست، به‌جای خدا چیزها را می‌پرستیم.

در این جهان عهد الست را فراموش می‌کنیم، چون قبل از ورود به این جهان ما با خداوند پیمان می‌بندیم که از جنس او هستیم و در این جهان جنسیت او را ادامه می‌دهیم و بر این عهد و پیمان باقی می‌مانیم. اما در این جهان ماده و جسم، این عهد و پیمان یادمان می‌رود و فقط جسم‌ها را می‌شناسیم و روح لطف ما، خداوند زیر همانیدگی‌های ما پنهان می‌شود.

اگر به عهد الست وفا نکنیم بعد از ده، دوازده‌سالگی دردهای مختلفی به سراغمان می‌آید چون تا ده، دوازده‌سالگی مجاز است که ما در ذهن زندگی کنیم، پس از آن باید از ذهن زاده شویم، برای این‌که ذهن ما را در زمان نگه می‌دارد و از این لحظه دور می‌کند. این لحظه زمان نیست، خداوند است.

برای این‌که با خدا باشیم و به او تبدیل شویم باید در این لحظه زندگی کنیم، فقط در این لحظه می‌توانیم با خدا یکی شویم نه در گذشته و آینده. چون ما در ذهن می‌مانیم و همانیدگی‌های مختلفی داریم، خداوند همانیدگی‌های ما را نشانه می‌گیرد، با پیش آوردن اتفاقات گوناگون به ما درد می‌دهد.

البته ما چون آگاه نیستیم درد می‌کشیم، درحالی‌که اتفاقات برای بیدار شدن ما از خواب ذهن است، اگر آگاه بودیم این درد را به درد هشیارانه تبدیل می‌کردیم. چون زندگی می‌خواهد ما را از این خواب بیدار کند، می‌خواهد خودش در مرکز ما باشد، می‌خواهد لطف و رحمتش را نثار ما کند، می‌خواهد به‌عنوان گنج پنهان آشکار شود.



خداوند، هشیاری حضور، گنج پنهان است. ما هم به‌عنوان هشیاری جدا شده از خداوند گنج نهان هستیم. این هشیاری مانند گنجی در ما به ودیعه گذاشته شده، یا به عبارتی این گنج همان اصل ماست، رازيست که در ما پنهان شده‌است. ما به‌عنوان انسان، امتداد خدا باید این گنج و این راز را آشکار کنیم. این بدن ما آفل یعنی گذراست، ولی در همین جسم ما که متولد می‌شود و می‌میرد، گنجی پنهان است که هرگز زاده نمی‌شود و نمی‌میرد. آن گنج نهفته بی‌شکل، بی‌زمان و بی‌مکان است.

آن نه‌چیز در شکل، یعنی در ما زندگی می‌کند یا ما توسط این هشیاری اداره می‌شویم. فقط ما باید از این باقی نهان، از این راز نهفته، از خداوند آگاه شویم، با فضاگشایی، با عدم کردن مرکز، با پذیرش اتفاقات، با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها به این گنج دست پیدا می‌کنیم یا به آن زنده می‌شویم.

فقط انسان است که می‌تواند این گنج پنهان را آشکار کند. موجودات دیگر نمی‌توانند. جمادات، نباتات و حیوانات قادر نیستند این گنج را آشکار کنند، اگر ما آگاه به این راز نشویم و بخواهیم در ذهن بمانیم، زندگی خواب ما را در ذهن پریشان می‌کند.

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳)

خداوندا چرا در من ذهنی خواب مرا آشفته می‌کنی؟ با اتفاقات مختلف به من درد می‌دهی و نمی‌گذاری در ذهن راحت بخوابم. برای این‌که می‌خواهی به من نیکویی کنی و حمایت را به من برسانی، زیرا تو گنج پنهان هستی و می‌خواهی خودت را از طریق من بیان کنی.

پس خداوند گنج پنهان است و می‌خواهد این راز را، این خلایق و شادی را و هزاران ترجمان دیگر را با قانون قضا و کن‌فکان از طریق من در جهان پخش کند.

حدیث قدسی:

«من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

گنج در فضای گشوده‌شده درون ماست، هرچه فضای درون ما گشوده‌تر شود و مرکز ما بیش‌تر عدم بماند، خداوند بهتر می‌تواند از طریق ما خودش را بیان کند.

كُنْتُ كَنَزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً
فَابْتَعَتْ أُمَّةً مَهْدِيَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)



خداوند فرمود: «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.» یعنی من گنجی پنهان بودم، پس انسان‌ها را خلق کردم و خودم آن‌ها را از طریق فضاگشایی هدایت کردم.

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمت‌ها پنهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

همه خلق جهان مخصوصاً انسان‌ها برای این آفریده شده‌اند که خداوند بتواند از طریق آن‌ها خودش را بیان کند، تا گنج حکمت و خرد خداوند پوشیده و پنهان نماند.

کُنْتُ كَنْزًا كُفْتُ مَخْفِيًّا سَنُو جوهر خود گم مکن، اظهار شو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود، من گنج پنهان بودم، پس گوهر درونی خود را، هشیاری خالص حضور را با همانیدگی‌ها میپوشان، با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه آن را بیان کن تا از جنس من شده و من بتوانم از طریق تو خود را بیان کنم.

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲)

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطانِ اطلَس پوش کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳)

گر ازین انبار خواهی بر و بر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بسّ القرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

بر یعنی نیکی، بر یعنی گندم یا محصول معین یار، بسّ یعنی بد، بسّ القرین یعنی یار بد.

در این ابیات مولانا به من هشدار می‌دهد که اگر می‌خواهی «بر و بر» یعنی محصول نیک برداری و فکر و عملت به درد نیانجامد و نیکی بیافرینی، نیم لحظه هم تو از انسان‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند و همدم تو هستند و دارند در راه تبدیل شدن به زندگی کوشش می‌کنند، جدا مشو زیرا که در آن لحظه که از این یاوران ببری با من ذهنی خودت یا من‌های ذهنی جمعی قرین خواهی شد.

با این‌که بحث قرین به‌عنوان یکی از محورهای اصلی راه تبدیل به زندگی، در تمامی برنامه‌های گنج حضور کاملاً توضیح داده شده و ظاهراً من هم آن را متوجه شده‌ام ولی باز هم گاهی اوقات موقع عمل چالش دارم.

برای مثال تلاش می‌کنم که حداقل از اخبار به‌عنوان یک قرین بد دور باشم ولی مخصوصاً در این یک ماه اخیر به شکل‌های مختلف یعنی در محیط کار، در برخورد با دوستان و یا حتی ویدیوهایی که در شبکه‌های اجتماعی آپلود می‌شوند و در صفحه گوشی‌ام بالا می‌آیند، در معرض آن قرار گرفته و اثر مخرب آن را به شکل ترس و نگرانی و مشغولیت ذهنم به تعبیر و تفسیر این خبرها را در خودم دیده‌ام.

خوشبختانه همراهی با شما یاران معنوی به من اجازه می‌دهد که دوباره خودم را پیدا کنم. وقتی این هفته پیام خانم الناز از ایتالیا را شنیدم، مثل آب سردی که بر روی آتش درون ذهنم ریخته شود، ذهنم را خاموش کرد و توانستم در خودم شناسایی کنم که این ترس که در من با شنیدن خبر ایجاد شده، از پندار کمالم می‌آید، از من می‌دانم می‌آید، از عدم تمرکز روی خودم و قرین شدم با افکار هم‌هویت‌شده‌ام می‌آید که این شرایط را برای ذهنم آسان می‌کند که راحت‌تر از من‌های ذهنی بیرون و اخبار و ... هم تأثیر بپذیرم.



متوجه شدم که مولانا در حکایت «فرار از خرگيران» در دفتر ششم مثنوی که از بیت ۲۵۳۸ شروع می‌شود و در برنامه ۹۵۹ گنج حضور هم تفسیر شده، اهمیت تأثیر قرین را شدیداً به من گوشزد می‌کند.

در تیترا داستان که درواقع خلاصه داستان است، آمده که یک کسی با عجله درحالی که ترسیده بود، وارد خانه‌ای می‌شود و صاحب‌خانه می‌پرسد چه شده؟ چرا ترسیده‌ای؟ می‌گويد در بیرون خر می‌گیرند بدون مزد، می‌گويد تو که خر نیستی چرا می‌ترسی؟ جواب می‌دهد چون تمییزی و تشخیصی وجود ندارد، یعنی خرگيران تشخیص نمی‌دهند که چه کسی آدم است و چه کسی خر است، این است که من ترسیده‌ام.

مهم‌ترین پیامی که این داستان برایم داشت را با شما دوستان به اشتراک می‌گذارم:

وقتی یک همانیدگی از هر جنسی، باور، درد، در مرکز من باشد، با همان یک همانیدگی به وسیله جهان یا من‌های ذهنی خر گرفته می‌شوم و مزد هم نمی‌گیرم، یعنی تمام تلاش و تقلاي من برای به ثمر رساندن آن همانیدگی یا باور بیهوده است و کار بی‌مزد می‌باشد.

می‌بینم که نیروی درد جمعی از طریق شبکه‌های اجتماعی و اخبار شدیداً مشغول هستند و تمایل دارند که با بیدار کردن درد و باورهای کهنه من را به سمت خودشان جذب کنند.

مولانا در این حکایت من را متوجه می‌کند که در من‌ذهنی و با مرکز پر از همانیدگی من قدرت تشخیص نخواهم داشت و متوجه عمق گرفتاری در این من‌ذهنی‌ام نخواهم بود.

آقای شهبازی در برنامه ۹۵۹ توضیح دادند که ما می‌توانیم راجع به آزادی ساعت‌ها سخنرانی کنیم و حتی توضیح دهیم ولی واقعاً درکی از آزادی نداشته باشیم، فرمودند برای درد فقط باید فضای درون را باز کرد و مرکز را عدم کرد.

این است که انقلاب و آزادی باید در خودآگاهی من صورت بگیرد تا من بتوانم خلاق باشم و سازندگی ایجاد کنم و این کار زمان می‌برد، کار می‌برد، زحمت دارد، درد آگاهانه کشیدن و تمرکز روی خود نیاز دارد و هیچ چاره دیگری هم نیست! پس در این شرایط بهترین راه برایم این است که مولانا و برنامه گنج حضور را همدم و قرین خودم قرار دهم و مراقب باشم که از حلقه عاشقان جدا نشوم.

گر ازین انبار خواهی برّ و بُر نیم‌ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین مُعین مبتلی گردی تو با بَسّ الْقَرین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

چکیده‌ای از بخش اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

مولانا در دفتر دوم مثنوی، ما را از یک تله بسیار خطرناک و کشنده در مسیر معنویت آگاه می‌کند.

او با این مقدمه ما را به داستان اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس دعوت می‌کند:

دوستی‌ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۱)

مولانا در این داستان، استادانه دشمن درونی ما را به تصویر می‌کشد، تا ما خود را از او جدا ببینیم، تا فهم کنیم که با او یکی و هم‌جنس نیستیم، تا آگاهانه هویت حقیقی خود را از او جدا کرده و با حزم و عاقبت‌بینی، خود را از خطر نابودی نجات دهیم. او در این حکایت، این دشمن درونی را خرس می‌نامد.

داستان از این قرار است: ما قرن‌هاست که با شرطی‌شدگی‌ها و دردهای درونی، با این خرس هم‌هویت شده‌ایم. یعنی می‌پنداریم که با او یکی هستیم. در این مرحله، این خرس بسیار دردمند و سرکش است. بنابراین، تمام خصایل نفس سرکش، در او نمود آشکار و قابل مشاهده‌ای دارند. مثلاً تخریب می‌کند، دزدی می‌کند، دروغ می‌گوید، غیبت می‌کند، خشمگین می‌شود و داد و فریاد راه می‌اندازد. خلاصه خرس ما در این مرحله، خصایل من‌ذهنی را به وضوح بروز می‌دهد.

حال انسان‌هایی که زندگی معنوی را انتخاب کرده و روی خود کار می‌کنند، پس از مدتی جد و جهد و فضاگشایی، سزاوار رحمت و جذبه الهی می‌شوند.

به این ترتیب که با یاری شیرمردانی چون مولانا، این خرس سرکش و دردمند ما تبدیل به موجودی آرام و به‌ظاهر فضاگشا می‌شود. وضعیت روحی ما بهتر شده و دیگر دست به اشتباهات بزرگ گذشته نمی‌زنیم. لذا اوضاع زندگی‌مان نیز بهتر شده و همه چیز به‌ظاهر امن و امان است. به همین سبب، می‌پنداریم که دیگر درد نداریم به حضور رسیده‌ایم. بنابراین، با خرس خود دوست می‌شویم.

حال از آنجایی که خودمان خرس داریم، این امکان وجود دارد که با قانون جذب، به خرس هم‌جنس شخص دیگری نیز جذب شده و به او دل بدهیم. این‌جاست که استاد عشق زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد.

بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹)



مولانا ما را آگاه می‌کند که این دشمن درونی به قوت خود سر جایش باقیست. با این تفاوت که این بار فقط تغییر هویت داده، مهربان، خیرخواه و به اصطلاح رام شده، تا به وقتش در زمان امتحانات قضا، این ابله از راه دوستی و چاپلوسی، سر ما را بر باد دهد.

مولانا در دل داستان خرس، همان‌طور که ما را از خطر این خرس آگاه می‌کند، به همان نسبت راه‌های کاربردی‌هایی از این خرس را نیز به شرح زیر به ما آموزش می‌دهد:

۱- اظهار عجز و تضرع به درگاه خدا، و با نمی‌دانم حقیقی، فریاد یاری خواستن از بزرگانمان که همان شیرمردان عالمند. یعنی توجه کردن و اعمال آموزه‌های ایشان در زندگی

۲- پست شدن نسبت به من‌ذهنی، به بیان دیگر پیشه کردن تواضع و فروتنی. یعنی به‌کارگیری ابزارهای مولانا برای کوچک کردن من‌ذهنی

۳- عدم قناعت بر یک رحمت خداوند. یعنی طلب و مجاهدت بی‌پایان و دست نکشیدن از کار بر روی خود تا آخر عمر این جسم. حتی در وضعیت پیشرفت اوضاع مادی و معنوی. چراکه خرس در کمین است.

۴- زدودن هرگونه آلودگی از پنج حس، و باقی نگذاشتن دردهای روحی، برای ادراک حقایق الهی و زنده شدن به حضور. آلودگی‌هایی مانند وسوسه‌های نفسانی، عیب‌بینی، هرگونه بیماری روحی و درونی که باعث ضعف قوت معنوی ما می‌شود.

۵- بخل و تنگ‌نظری زنجیری بر دست و گردن هوشیاری ما شده و مانع سعادت‌مندی ما می‌شود.

۶- پیشه کردن صبر در حلقه عاشقان و اعتماد به قانون مزرعه، که رزق معنوی و مادی را به همراه دارد.

۷- عدم اعتماد به بانگ غول من‌ذهنی خود و دیگران، چراکه ما را به ترس و ناامیدی می‌کشاند.

۸- درک تقدم روح به جسم: این تن‌خاکی مرکب‌بست برای خدمت به روح، به مقصود زنده شدن به حضور در این جسم، و درک این‌که روح آئینه‌توست و جسم زنگاری. (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵)

۹- مغرور نشدن به پیشرفت معنوی. چراکه اگر تدبیر و فضل و هنری در خود احساس می‌کنیم، تماماً از جانب خالق است. پس همواره نظر سوی او باشد. تکبر در سر داشتن دانش معنوی و ادعای استادی و سروری و پندار کمال، باعث تباهی می‌شود و به همین وسیله سر ما بر باد خواهد رفت.

۱۰- هر لحظه با فروتنی، در خدمت و پناه صاحب‌نظرانی چون مولانا بودن. یعنی اصالت و حقیقت وجودی خودمان را در آموزه‌هایش جویا شویم تا با یاری او از خطر برهیم و نجات پیدا کنیم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



ما با شما تماس، زنگ زده بودیم و ایشان برقرار نگشته بود و خواستم به خواب روم و ناخواسته تلفن گرفت. آقای شهبازی می‌خواهم کم‌کم نفس عمیق بکشم و شروع می‌کنم به غزل خوانی.

آیا نزدیک جان و دل، چنین دوری روا داری؟
به جانی کز وصال زاد، مهجوری روا داری؟

گرفتم دانه تلخم، نشاید کِشت و خوردن را
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری؟

مرا گفتی تو مغفوری، قبول قبله نوری
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری؟

مرا در معرکه هجران، میان خون و زخم جان
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲۹)

آقای شهبازی این غزلی بود که وقتی من برنامه شما را می‌دیدم هم چنین تأثیربخش و هم چنین تأثیربخش و چنان تأثیربخش بود که وقتی من این غزل را شروع می‌کنم به خواندن تمام عضوهای بدن من را چنان حالتی فرامی‌گیرد که بیان نشونده است.

و آقای شهبازی من دو بیتی از مثنوی محبوب است که شما آن را قرائت می‌نمایید. فراموش کرده‌ام و درباره فرعون، تمام کودکان را سر زد و لیکن حضرت موسی، آن کسی که می‌گفت، «آن‌که جان پنداشت خون‌آشام بود». در خانه خودش وقتی چیزی را می‌داشت و چیزی را می‌جست که بکشد در خانه خودش بود و لیکن تمام کودکان دنیا را برای یک همان کودک، تمام کودکان دنیا را جان آن‌ها را در خطر گذاشت و آن‌ها را به قتل رساند، اما حضرت موسی یعنی در خانه خودش امن قرار شد.

آقای شهبازی: آهان همان «حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود»، آن را می‌گویید؟

خانم انگبین: بله، «آن‌که جان پنداشت خون‌آشام بود».



در بیست و دشمن اندر خانه بود حیلۀ فرعون زین افسانه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)

والسلام آقای شهبازی. خداحافظ آقای شهبازی. مادرم می‌خواهند با شما صحبت کنند.

مادر خانم انگبین:

خُنک تو را و خُنک جمله همرهان تو را که سعد اکبری و نیک‌بخت افتادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

خدا را شکر که استاد ما همرهانی داریم و استاد بزرگ شما هستید در این برنامه. بسیار این غزل زیبا به دل من نشست استاد و وقتی که همین بیت آمد که «خُنک تو را و خُنک جمله همرهان تو را»، من بی‌نهایت شکرگزار هستم و زبانم قاصر است از شکر کردن که ما را خداوند دوازده سال می‌شود استاد هم‌ره این برنامه گردانیده است. و وقت شما را نگیرم و وقت دیگران را، تشکر، متشکرم از وقتی که به من دادید استاد بزرگوار.



۲۵- آقای صفدر از تهران

من خدا را شکر می‌کنم بابت این عصری که شما هستید و انگار مثلاً، من خب یکی از غصه‌هایم این است که چرا در زمان مولانا نبودم؟ ولی انگار شما هم همان پیام‌آور و پیام‌رسان حضرت مولانا هستید برای من.

خیلی درس‌ها به من دادید، چه شما، چه بقیه دوستان گنج حضوری، واقعاً درس‌های بسیار بسیار ارزنده‌ای به من دادید.

یکی از درس‌ها همین جبران مالی است. من همیشه مُحِق بودم، همیشه می‌گفتم همه‌چیز مال من است، همیشه می‌گفتم همه باید به من خدمت کنند بدون این‌که من بخواهم به کسی خدمت کنم، بدون این‌که بخواهم به کسی پولی بدهم بابت خدمتی که به من می‌کند. همیشه می‌خواستم فقط من باشم و همه‌چیز برای من باشد.

آقای شهبازی: آفرین. منطق این منطق را از کجا آورده بودید شما؟ که همه‌چیز این‌که همه، می‌دانم الآن ندارید، ولی این منطق را از کجا آورده بودید، این قانون را که همه به من خدمت کنند منتها من چیزی نمی‌دهم؟

آقای صفدر: من ذهنی من چیزی غیر از این از من نخواست، از آن بچگی در خانواده‌ای بودم خب حالا، آن‌ها خانواده عشقی نبودند. یعنی دستشان خالی بود، جیبشان خالی بود، چیزی به‌عنوان عشق نداشتند به من بدهند. آن‌ها هم گرسنه بودند، هم گرسنه عشق، هم گرسنه محبت، هم گرسنه مادیات و من هم از آن‌ها همین درس‌ها را گرفتم.

اگر عزیزانی مثل شما هم بودند، صحبتی می‌کردند، من کرکره مغزم پایین بود، کرکره‌ام باز نبود که این‌ها را بشنود. یک مغازه اگر کرکره‌اش پایین باشد هیچ ورودی‌ای ندارد. کرکره مغز ما سالیان سال پایین بود و آن چیزی که درون آن بود همان بود.

یک سری گندیات، یک سری باورهای غلط، یک سری چیزهایی که فقط من را آتش زد، فقط عمرم را، الآن حسرت نمی‌خورم، الآن خدا را شکر می‌کنم که پیامبری آمده که مولانا را به من شناخت، عزیزی آمده که حافظ را به ما دارد می‌شناسد.

جناب شهبازی من رفته بودم هندوستان در معبد اشو، یکی از عارفان است که ارادت خاصی هم به حضرت مولانا دارد، زمانی که ما وارد شدیم که بریم سالن مراقبه، مدیتیشن، یک سالن دارد باید از آن رد بشوی، اسم آن سالن عمر خیام است. یعنی عارف و استاد بزرگ ما در هندوستان بزرگترین مرکز مدیتیشن جهان سالن ورودی‌اش اسمش عمر خیام است. شاعر و عارفی که من نمی‌شناسم او را، خیلی از ایرانی‌ها شاید نشناسند او را.

یک مطلبی خواستم در رابطه با سؤال عنوان کنم جناب شهبازی. سؤال کردن، من نگاه می‌کنم می‌بینم در زمانی که من در حضور هستم، وجود دارم، هیچ سؤال دیگری نیست، نه جوابی وجود دارد، نه سؤالی.

هیچ چیز نیست، هیچ چیز نیست، هیچ چیز نیست، یعنی اگر من الآن سؤال می‌کنم انگار نیستم، انگار، آن حضور را شاید نتوانم توضیح بدهم، انگار آن فضای خالی وجود ندارد که سؤال می‌آید. در فضای خالی سؤال و جوابی نیست، منی نیست، اصلاً هیچ چیز نیست، این هیچ چیز شاید همه‌چیز است، همه‌چیز در آن گنجانده شده.



به قول این عزیزانی که امشب صحبت کردند اصلاً من، ما، این و آن اصلاً انگار همه چیز فقط خودش است، فقط همین خلاء هست، فقط همین وجود داشتن است. اگر اسباب و چیزی دارد می‌سازد برای من، این سؤال کردنِ ذهن من است، ذهن من، من تا امروز که نزدیک به پنجاه و سه سالم است، یعنی پنجاه سال، من از آن بچگی هر چه دیدم از این ترس از آینده دیدم، حسرت گذشته را دیدم از ذهن خودم.

تنها چیزی که امروز نگاه می‌کنم می‌بینم همین لحظات فضاگشایی است که توسط این گنج، توسط شما عزیز به ما داده شده. این خیلی ارزنده است برای من در این زمان، انگار من همه‌اش در پایکوبی‌ام، همه‌اش در رقصم. شاید دور و اطرفیان بگویند تو چرا عزادار نیستی؟

چون من واقعاً، من دو هفته پیش هم تماس گرفتم، خانم را خیلی دوست داشتم، خیلی با هم زندگی خوبی داشتیم، خوب طفلک فوت کرد. روز و شب، انگار، انگار، امروز من تنها هستم هیچ‌کس پیش من نیست، هیچ‌کس نیست، من تک‌وتنها در خانه و فقط و فقط همه چیز تمرکز آمده روی گنج حضور، جناب شهبازی، کودکان عشق، بچه‌هایی که پیغام می‌دهند.

من زیاد سواد عارفی و این‌ها ندارم، زیاد هم بلد نیستم اصلاً صحبت کنم حقیقتاً، ولی تنها چیزی که فهمیدم این است که دشمن اصلی من ذهن خودم است، دشمن اصلی من این درون من است که همیشه کرکره‌ها را می‌کشد پایین می‌گوید تو بلدی، تو می‌توانی، تو هستی، تو، هیچ‌کس دیگر نیست.

حتی بعضی وقت‌ها الآن هم نمی‌گویم صد درصد، شاید در طول روز یک ثانیه در حضور باشم ولی آن یک ثانیه انگار یک رعد و برقی که پشت سرش باران و فور می‌بارد.

رعد و برق که در بهار می‌آید، یک دفعه پشت سرش باران می‌آید، آن یک ثانیه خلوت من، آن یک ثانیه خلاء من، رعد و برق الهی است که پشت سرش باران رحمت می‌آید. که امروز من می‌نشینم الآن ساعت ۱۲ نصف شب است با جناب شهبازی باید صحبت کنم.

من همیشه ده می‌خواهم، شش می‌روم سر کار، ولی به عشق، عشق، شما عشق هستید واقعاً، عزیزید، در این ساعت، در این ساعت، در این عصر من دیگر حسرت ندارم. الآن حسرتم این است ای کاش من زمان حضرت مولانا بودم، حضرت حافظ بودم، ولی الآن افتخار می‌کنم در عصر شما هستم، مستقیم با شما پیام‌آور عشق، پیام‌آور خدا دارم صحبت می‌کنم.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

این حس مسئولیت و عذاب وجدان و نگرانی و فکریایی که مدام در سر ما می‌چرخد که دیگران را تغییر دهیم و «حَبْر و سَنی» کرده و اشتباهاتشان را به آنها گوشزد کنیم و به قولی بلدِ راه و راهنمای آنها قرار بگیریم، چیزی جز دخالت کردن در زندگی دیگران، به واکنش واداشتن آنها و گرفتن حق انتخاب و اختیار آنها نیست.

و بدترین آثار این رفتار، غافل شدن از احوال خودمان، بدخو و خالی شدن خودمان هست. غم پژمردگی روح خود را نمی‌خوریم و درباره بیماری باطنی خود اندیشه نمی‌کنیم، مردۀ من‌ذهنی خود را رها کرده و درحال اندیشیدن و زنده کردن مردۀ من‌ذهنی دیگران هستیم و به‌جای گریستن و زاری کردن بر احوال خود، بر گرفتاری و غم و دیگران نوحه‌گری می‌کنیم.

پس بهترین راه کمک به دیگران و خودمان این است که توجه را از روی دیگران و کار کردن روی آنها برداشته و تنها روی خود کار کنیم، فقط برای این خواب‌گران که غفلت از خود است و زشت‌ترین است محسوب می‌شود عزاداری کنیم، نه دیگران.

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زآنکه بد مرگی است این خواب‌گران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۹۶)



پسندیده‌ترین و درست‌ترین کار از دید زندگی تنها فضاگشایی است، چون هر رفتار و عمل ما خارج از این فضای گشوده‌شده از دید زندگی ذره‌ای به حساب نمی‌آید و کاملاً روی آن خط می‌خورد.

تنها با فضاگشایی است که می‌توانیم نماینده و انعکاس‌دهنده رفتاری باشیم که خواهان انتشار فراوان آن در جهان هستیم و تنها حالتی که در محضر خداوند ادب محسوب می‌شود، فضاگشایی است. و درمقابل آن فضابندی و مقاومت، جسم دیدن دیگران و ندیدن زندگی در آن‌ها بی‌ادبی محسوب می‌شود.

پس با فضابندی، بی‌ادبی خود را به نمایش نگذاریم، چراکه با نمایان کردن این بی‌ادبی درمقابل دیگران همین که باعث واکنش ترس و رنجش و خشم و حسادت در آن‌ها می‌شویم، انتشاردهنده و پخش‌کننده این بی‌ادبی درمقابل زندگی هستیم.

نمی‌شود درمقابل دیگران کاملاً متقبض، سرد، خشن و بدون نرمش و انعطاف عمل کنیم و درمقابل بخواهیم دیگران درمقابل ما فضاگشا باشند، یعنی سعی ما برای تغییر رفتار دیگران طبق شرایط حال خودمان کاملاً غلط است.

مثل این است که از باد بخواهیم که سرد یا گرم، آرام یا تند، کج یا راست بوزد، باید اندرونه خود را با اتفاقات هم‌سو و هماهنگ کنیم، یعنی درون را با بیرون، نه بیرون را با درون.

باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو ور روی کژ، از کژم خشمین مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۸)

مَغَزْ: فعل امر از غَزیدن به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

۲۷- خانم امینه از مهاباد

من برنامه این هفته را از اول تا آخر گوش دادم، دیدم چقدر کار دارم، خیلی دور شده بودم از برنامه‌ها و همچنین دو برنامه قبلی را. و هنوز نتوانستم مطلبی را آماده کنم. ولی خیلی دلم می‌خواهد برایتان از همان اشعاری که حالا در طول روز خودم آن‌ها را به صورت آواز می‌خوانم. امشب حالا من یکی زنگ بزنم و برای شما آواز بخوانم.

آقای شهبازی: سلام بله بله بفرمایید.

خانم امینه: استاد چقدر این خرس من گنده است. انگار دست در گلویم کرده نمی‌گذارد من حرف بزنم، تازه شناسایی‌اش کردم فقط!

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید.

خانم امینه: و فضاگشایی می‌کنم. ان شاء الله بیشتر بتوانم روی خودم کار کنم.

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم
نه ترسا نه یهودم من، نه گبرم نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم، نه از افلاک گردانم

نه از خاکم، نه از آبم، نه از بادم، نه از آتش
نه از عرشم، نه از فرشم، نه از کونم، نه از کانم

[که من از جانِ جانانم]

نه از هندم، نه از چینم، نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم، نه از خاک خراسانم

نه از دنیا، نه از عقبی، نه از جنت، نه از دوزخ
نه از آدم، نه از حوا، نه از فردوس و رضوانم

مکانم لامکان باشد، نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد، که من از جانِ جانانم



دوئی از خود بدر کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

[که من از جانِ جانانم]

شاعر: ناشناس

استاد نمی‌دانم اشتباه خواندم یا نه...!؟

آقای شهبازی: خیلی زیبا. نه، اشتباه نخواندید، عالی خواندید. ممنونم.

خانم امینه: فدای شما استادجان. دارم روی خودم کار می‌کنم با همان فضاگشایی و دیدن [امینه] در این لحظه با تمام هم‌هویت شدگی‌ها و پندار کمالی که در من به‌وجود آمده. دارم آن را شناسایی می‌کنم و می‌گویم [امینه]:

انصتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک آنباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

و هیچ دیگر. همین‌ها..

[با آواز]

ره آسمان درونست، پر عشق را بجناب
پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده‌ست
چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)



آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین. با شما خداحافظی می‌کنم.

خانم امینه: فدای شما، ان‌شاءالله دوباره تماس بگیرم و مطلب آماده بکنم و به اشتراک بگذارم. دارم یاد می‌گیرم واقعاً. تازه شروع کار من است. خیلی دوستان دارم. ان‌شاءالله همیشه تنومند و سرافراز و سرزنده و شادآب و سلامت باشید.

پیغام‌های تلفنی



با اجازه‌تان همان فایده‌رسانی‌های خرس و در ذهن نگه داشتن خودم را نوشتم، برایتان می‌خوانم.

آقای شهبازی: آفرین، بفرمایید.

خانم پروین:

بداد پندم استاد عشق ز استادی
که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی
ز بعد نوش، کند نیش اوت فصّادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

خداوند هشدار می‌دهد که دوستی با خرس عاقبت ندارد. بعد از نوش به تو درد خواهد داد.

دو کف به شادی او زن که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و تیماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)

در داستان خرس، حداقل خرس با زاری خالصانه طلب کمک کرد، ولی پندار کمال روی عیب‌های من را پوشانده. با دو کوری و غرور نمی‌توانم درخواست کمک کنم.

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد؟
خرس رست از درد چون فریاد کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۱)

بعد از همانیدگی با خرس جنس اصلی خود را فراموش کرده، احساس هم‌جنس بودن با خرس می‌کنم و به توصیه خردمند که او مسلمان نخواهد شد و شایسته دوستی نیست، اهمیت نمی‌دهم.

ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۳۴)

ماندن در ذهن و فکر و عمل با مشورت خرس جلو دیدن درست را گرفته، حق را از باطل تشخیص نمی‌دهم.



آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورت زشت از نکو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳)

خرس با تطمیع که برای همه خوبی می‌خواهد، آزاری به کسی نمی‌رساند، این‌جا مانده. با وجود خرس شاید احساس بی‌توقعی دارم، ولی در چالش انرژی پتانسیل منفی ذخیره کرده، بعد از مدتی صبر زیاد، هرازچندگاهی شکایت دارم. شاید با زبان کم‌تر کسی را ملامت کنم، ولی در اتفاقات علامت سؤال در ذهنم ایجاد شده، قبل از خداوند حرف می‌زنم. بیشتر اوقات با کاهلی منتظر یک وضعیت خوب و تغییر شرایط هستم. فرمودید فضاگشایی و درد هشیارانه مثل چراغ قوه که جلو پای خود را می‌بینیم، از قید مکان آزاد می‌شویم و هر جا برویم، با زندگی هستیم. تنها نیستیم. هم‌چنین رعایت محورهای اصلی مثل قرین عشق بودن و پیشی نگرفتن از او، حرف نزدن با من‌ذهنی و خاموشی، تمرکز کامل روی خود با دقت به فتنه‌انگیزی دیو و اشتیاق به مرگ.

شرط روزِ بعث، اوّل مُردن است زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)



اول از همه چیز به خاطر وجود شما مولانای عزیز و دوستان گنج حضوری، از خدا شکرگزاری می‌کنم و متنی نوشته‌ام که می‌خوانمش برای عزیزان.

دیده آ، بر دیگران نوحه گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

قبلاً وقتی اوضاع کشورم به هم می‌ریخت، کار من اخبار گوش دادن بود. و گریه برای جوانان کشورم و دوست داشتم اوضاع کشورم را درست کنم ولی با برنامه گنج حضور فهمیدم که اول باید اوضاع خودم و خانواده‌ام را درست کنم.

نقش من در خانواده ریاست بر فرزندانم بود و اجازه هیچ دخالتی به آنها نمی‌دادم، چون خودم را عقل کل می‌دانستم. در درس خواندن‌هایشان دخالت می‌کردم. سیاست من اجازه نمی‌داد استعدادهای فرزندانم را ببینم و فقط حرف‌های خودم را قبول داشتم.

دخترم به شعرخوانی علاقه زیادی داشت، به طوری که شعرهای کتابش را در زمان کوتاه حفظ می‌کرد، ولی برای من که پُر از درد و همانندگی بودم، شعر معنایی نداشت. برای من درس‌هایی مانند علوم یا ریاضی مهم بود.

دخترم خیلی پرانرژی و شاد بود و من می‌ترسیدم مبادا پرانرژی بودن او باعث بشود که سر کلاس درس را خوب گوش ندهد، برای همین به خودم اجازه می‌دادم، او را دو سه باری پیش روان‌شناس ببرم.

من حتی در روابط فرزندانم هم دخالت می‌کردم و می‌شدم قاضی و بین آنها قضاوت می‌کردم. نقش ریاست بودن من اجازه کتک زدن آنها را مواقعی که خودم حکم می‌کردم را می‌داد.

با بزرگ‌تر شدن پسر دیگر اجازه دخالت در کارهایش را به من نمی‌داد و هر کاری که دوست داشت، می‌کرد و من که پر از همانندگی و درد بودم دیگر هیچ امیدی نداشتیم و شب‌ها خوابم نمی‌برد و قرص اعصاب می‌خوردم و معده درد شدیدی داشتم، احساس می‌کردم زندگی‌ام را باخت‌ام و به آخر خط رسیده‌ام، دوست داشتم خودم را از این زندگی خلاص کنم.

ناگهان مانند خرس ناله سر دادم، و شیرمردی به نام آقای شهبازی و مولانای جان به فریادم رسید و به من آموخت که فقط برای خودم گریه کنم، نه برای دیگران.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین آفرین.

خانم هدیه: سلام آقای شهبازی.

آقای شهبازی: سلام. ویدیوهایتان را گرفتیم ما پخش کردیم دیگر، دیدید دیگر نه؟



خانم هدیه: نه هنوز ندیده‌ام.

آقای شهبازی: خیلی زیبا بودند ممنونم. آن شعر «من غلام قمر» را خیلی زیبا خوانده بودید و «کسی که یوسفش را می‌فروشد» یک چند بیت از آن کسی که یوسفش را می‌فروشد، می‌توانید بخوانید، حفظ هستید؟ اینک کسی یوسفش را می‌فروشد؟ اگر باور نمی‌داری برو بازار.

خانم هدیه:

در مصر ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی
باور نمی‌داری مرا اینک سوی بازار شو

بی‌چون تو را بی‌چون کند، روی تو را گلگون کند
خار از کفت بیرون کند وانگه سوی گلزار شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)

آقای شهبازی: آفرین آفرین. خیلی زیبا. خب الان می‌خواستید شعر بخوانید؟

خانم هدیه: متنی نوشته‌ام با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

«آنصیتوا»

ما انسان‌ها چون مدام حرف می‌زنیم، با حرف‌هایمان همان‌دیده شده‌ایم و فضای بین دو فکر را نمی‌بینیم. مدام هم با ذهنمان و هم با زبانمان پرحرفی می‌کنیم. مخصوصاً وقتی که در جمعی قرار می‌گیریم، فکر می‌کنیم که باید ما هم حرفی بزنیم و شروع می‌کنیم به زدن حرف‌های پوچ و توخالی.

یا این‌که در طول روز اگر اتفاقات طبق مرادمان نباشد، ناله و شکایت می‌کنیم. یا مثلاً با فکر پشت فکر و سبب‌سازی در ذهنمان هشیاری‌مان را در زیر این گفت‌وگوهای ذهنی پنهان می‌کنیم.

حرف زدن معادل این است که ما به‌عنوان زندگی نمی‌توانیم نفس بکشیم و شبیه اصلمان نیستیم و یواش‌یواش هشیاری‌مان را اسیر من‌ذهنی می‌کنیم.

حضرت مولانا با این مصراع زیبا به ما می‌فرماید «آدمی مخفی است در زیر زبان»، یعنی انسانیت انسان در زیر گفت‌وگوهای ذهنش پنهان شده و به اصلش دسترسی ندارد.

چون هیچ‌چیزی شبیه خاموشی و سکوت مثل اصلمان نیست و با خاموشی است که ما می‌توانیم حرف‌های زندگی را بشنویم؛ دقیقاً مثل این‌که ما فاصله بین جملات را با سکوت می‌شنویم.

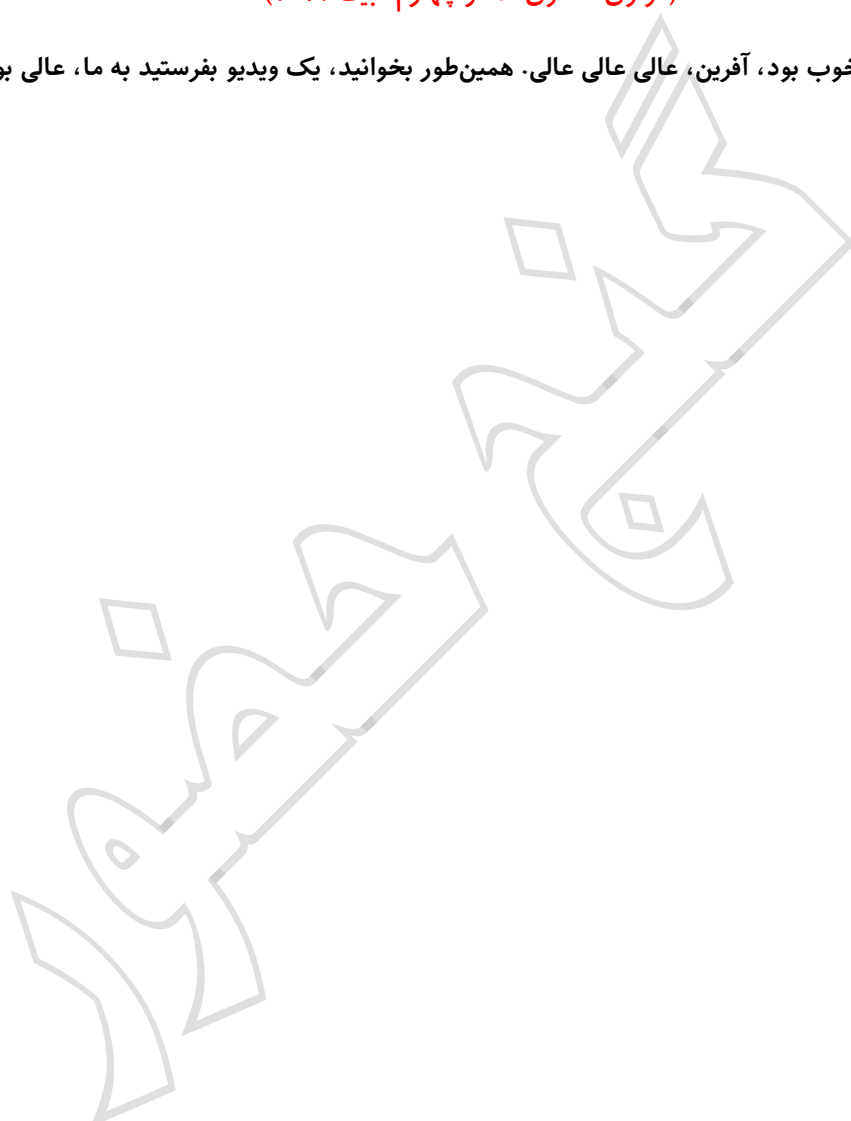


پس ما اگر بخواهیم زیر نظم زندگی قرار بگیریم و هشیاری‌مان به‌سوی خودش برود، باید خاموش باشیم، باید ذهنمان را خاموش کنیم، چون بزرگ‌ترین سرعت را ما در خاموشی پیدا می‌کنیم نه در سؤال کردن.

پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب آنصتا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

آقای شهبازی: خیلی خوب بود، آفرین، عالی عالی عالی. همین‌طور بخوانید، یک ویدیو بفرستید به ما، عالی بودید.





۳۰- آقای مهران از کرج

یک پیغامی آماده کردم از دفتر ششم، بیت ۳۳۳۶ به بعد که جناب مولانا در مورد این صحبت می‌کنند که ما، زندگی در عین بی‌فرمی در تمام فرم‌ها بر ذره‌ذره فرم‌ها مدیریت می‌کنند و زنده هستند.

و ابیات را من خدمتتان می‌خوانم.

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۶)

جامه آندر دست خیاطی بُود
وَرَنه از خود چون بدوزد یا دَرَد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۸)

مَشک با سَقّا بود ای مُنّتهی
وَرَنه از خود چون شود پُر یا تَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۹)

در بیت اول جناب مولانا می‌گویند کوزه‌گر با کوزه کارساز خواهد بود و کوزه به خودی خود نمی‌تواند تغییر شکل بدهد. زندگی کوزه‌گر است و تمام فرم‌های بیرونی، آن گِل هستند که در عین فرم داشتن به دستان زندگی شکل می‌گیرند و پهن و دراز می‌شوند و ما با وجود این جسمی که داریم باید تسلیم کوزه‌گر باشیم. و به خودی خود هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و این زندگی است که هم این من‌ذهنی که ما تشکیل دادیم و هم آن فضای یکتایی که هست، هردو به دست زندگی است و این نیست که ما یک منی داشته باشیم و بگوییم که من دارم یک چنین کاری را انجام می‌دهم.

و در مثال بعدی می‌گویند که:

جامه آندر دست خیاطی بُود
وَرَنه از خود چون بدوزد یا دَرَد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۸)

و در این مثال هم به همین شکل می‌گوید که زندگی خیاط است و فرم‌ها پارچه هستند و دوختن یا دریدن این پارچه به دست زندگی است.



و در بیت بعد می‌گوید:

مَشک با سَقّا بود ای مُنتَهی وَرَنه از خود چون شود پُر یا تَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳۹)

و این‌جا هم زندگی سَقّا هست و ما مَشک، و پر و تهی شدن ما به‌دست زندگی است و خِرَد زندگی در ما اگر جاری بشود، و ما چه جاری بشود چه خالی باشیم از آن خِرَد زندگی، هردو به‌دست زندگی است و ما باید در تمام اتفاقات بی‌قیدوشرط تسلیم باشیم و پذیرش داشته باشیم، و گله و شکایت در اتفاقات همیشه موجب این می‌شود که ما از سَقّا یا از خِیاط یا از کوزه‌گر غافل بشویم.

ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی خیلی زیبا. آفرین



۳۱- خانم بیننده از شیراز

من چند سال است برنامه شما را دنبال می‌کنم، یک بار هم در این شش سال و خرده‌ای که، یک بار هم زنگ زدم یک سه، چهار ماه پیش قطع شد. می‌خواستم پیشرفت‌هایم را به شما بگویم که خیلی برنامه‌تان برنامه خوبی است.

من خیلی خوب شدم، خیلی اوضاعم خوب نبوده از نظر جسمی و از نظر روحی و این‌ها. الان خدا را شکر خیلی خوب شدم، خیلی ممنونان هستم از این برنامه‌تان.

پیام‌ها خیلی خوب است. پیام‌ها خیلی اثر رویم می‌گذارد. خیلی پیام‌هایتان را استفاده می‌کنیم. ان‌شاءالله که خیر ببینی ما خیلی دعایت می‌کنیم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

خانم بیننده: برنامه‌ها همه‌شان، برنامه زنده‌تان همه چهارشنبه‌ها، اول‌ها که سه‌شنبه بود، اول دوشنبه همه‌شان، صبح‌های زود می‌آیم بلند می‌شوم برنامه را کلاً نگاه می‌کنم. حالا من سواد ندارم که بنویسم، اما یک چیزهایی می‌فهمم که مثلاً بتوانم یک کارهایی انجام بدهم یک کارهایی انجام ندهم.

الآن خیلی هم کار دارم اما به‌خاطر بی‌سوادی کمی ناراحت هم هستم که نمی‌توانم مثلاً بنویسم هر چیزی را یاد بگیرم. خیلی مواظب خودم هستم به‌خاطر این‌که حالا در خانه‌ام نمی‌توانم خیلی با آن‌ها کنار بیایم، خیلی هم کنار می‌آیم آن‌ها دیگر ذهنشان است، آن‌ها هم گناهی ندارند به‌خاطر این‌که آن‌ها در ذهنشان هستند نمی‌توانند مثلاً چه کنند، خیلی هم صبر و حوصله با آن‌ها می‌کنیم، اما دیگر نمی‌شود.

آن وقت بیرون وقتی که می‌روم خیلی مواظبم. یک حالت مین‌گذاری جلو ماست که نروی داخلش، ما هم یک‌جوری باید مواظب باشیم با مردم و این‌ها بتوانیم مثلاً کار کنیم دیگر هی بیش‌تر از این، دیگر حالا نمی‌توانم توقعش را هم ندارم دیگر حالا همین‌جوری روی خودم کار می‌کنم دیگر.

می‌گویم خدایا من چیزی نمی‌دانم به‌خاطر این‌که چیزی نمی‌دانم دیگر خدا هم حالا این‌طوری که فهمیدیم خیلی او بخشنده و مهربان است. دیگر خیلی به‌خاطر این‌که صبرم زیاد شده، من خیلی آدم کم‌صبر و کم‌حوصله‌ای بودم.

الآن تنها چیزی که از خودم فهمیدم، می‌فهمم که صبرم خیلی زیاد شده است، حالا دور و بری‌هایم هم می‌گویند که تو چه کاری انجام می‌دهی خودت تنها در خانه.

می‌گویم من تنهایی خیلی حال می‌کنم به‌خاطر این‌که با خدا هستم که تنهایی حال می‌کنم، نه مثلاً با کسانی که غیبت و حرف و این چیزها باشد، نیستم.

به‌خاطر همین خیلی راضی‌ام با برنامه‌تان خیلی خیلی. پیام‌ها را هم خیلی گوش می‌کنم. پیام‌ها خیلی تأثیر می‌گذارد، آدم یک جاهایی ناامید می‌شود وقتی پیام‌ها را می‌شنود که مثلاً یک‌عالمه می‌گویند ناامید شدیم، مثلاً ما آن‌جا ناامید شدیم این‌جا



این شعر را بخوانیم و فلان، حالا من خیلی شعرها را حفظ نیستم، یک چندتا شعر کوتاه هستند، مثلاً «أَنْصِتُوا» و مثلاً خاموش باشی و مثل این‌ها، یک وقت‌هایی می‌روم در پارک و این‌ها می‌خوانم، به خاطر این‌که می‌گویم «تو خاموش باش تا زبان حق نگشتی گوش باش». حالا نمی‌دانم درست می‌گویم یا نه.

آقای شهبازی: بله!

خانم بیننده:

رفته ره درشت من، بارگران ز پشت من دلبر بردبار من، آمده برده بار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)

آقای شهبازی: آفرین آفرین.

خانم بیننده: وقتی این شعر را که می‌گوید می‌خوانم احساس می‌کنم که خدا کلاً بارم را برداشته، سبک سبک شده‌ام اصلاً.

آقای شهبازی: عالی عالی. آفرین.

خیلی اصلاً برنامه‌تان خوب است خیر ببینی ان‌شاءالله. ما وقتی روزهای چهارشنبه و شب‌های جمعه که می‌شود، احساس می‌کنم که یک مهمانی، مهمانم خدا حساب می‌کنم که وارد می‌شود به خانه‌ام. تمام خانه‌ام باید تر و تمیز کنم آماده باش باشم که این مهمان می‌خواهد بیاید.

آقای شهبازی: عالی عالی.

خانم بیننده: اصلاً خیلی دوستت داریم خیلی. اصلاً این کارهایی که شما کردید اصلاً هیچ‌کسی برای ما نکرد. اصلاً آدم مال دنیا، نه خانه، هیچ‌چیز کاری برایش نمی‌کند، فقط تنها چیزی که کار برایش می‌کند، وقتی که درونش شاد باشد می‌تواند با همه‌چیز کنار بیاید.

این جور است که ما خیلی اصلاً، برنامه‌ات خیلی خوب است. خیلی خوب است که هرچه هم بگویم خوب است کم گفتم. خُب دیگر خدا هم می‌داند چه کارهایی تو کردی. ما را زنده کردی خیر ببینی ان‌شاءالله.

آقای شهبازی: ممنونم.

خانم بیننده: خُب مزاحمت نمی‌شوم ان‌شاءالله که سالم باشی. دیگر حرفی ندارم. بعد من هم که سواد ندارم پیام‌هایی بنویسم، دیگر باز هم راضی‌ام با رضای خدا. دست شما درد نکند. ان‌شاءالله که سالم باشی. مزاحمت نمی‌شوم. ان‌شاءالله که روز خوبی داشته باشی خداحافظ.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇